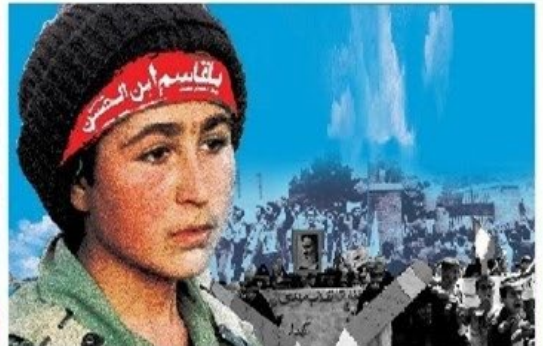
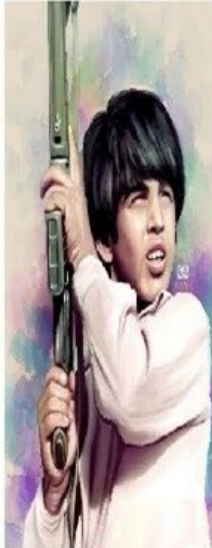
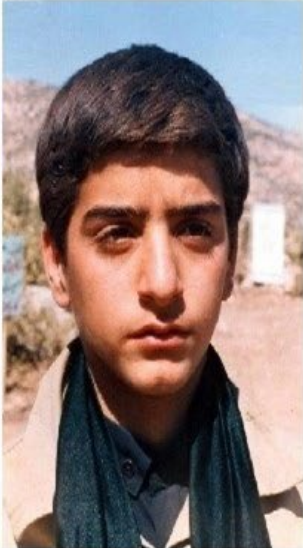
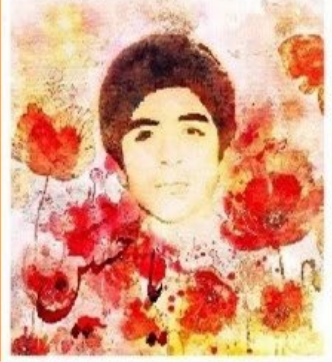


کشکول خاطرات (جلد ۱۲)



ناصرکاوه

کشکول خاطرات_ ناصرکاوه



کشکول خاطرات_ ناصر کاوہ

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد دوازدهم)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلایی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد دوازدهم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



۱

من یک وقت به یکی از کشورهای معروف اسلامی سفر کردم. وقتی سوار ماشین شدیم تا از فرودگاه به طرف مقری که برای ما معین کرده بودند، بیاییم، دیدم طرز نشستن و برخورد رئیس جمهور آن کشور با من به گونه‌ای است که مجذوب ابهتی شده است؛ یعنی درست نمی‌تواند حرف بزند، درست نمی‌تواند بنشیند.

۲

آن چنان خودباخته، مرعوب و سه‌کنجی به طرف من نشسته بود که واقعاً حیرت‌انگیز بود. هیبتی که از انقلاب در دل او بود، اجازه نمی‌داد حرف معمول خودش را بزند. بنده سر حرف را باز کردم و از آب‌وهوا و وضعیت خیابان‌ها پرسیدم تا یواش یواش به حرف آمد. وقتی به ایران آمدم، آن را برای امام نقل کردم.



۳

گفتم: این حضور و هیبت شما بود که او را می‌ترساند؛ ماکه چیزی نیستیم. ما وقتی به جایی می‌رویم، مردم آنجا چهره امام، حقیقت امام، حضور امام و اراده قوی و راسخ ایشان را در هر جزئی از اجزای این نظام می‌بینند.



کتاب عبد صالح خدا / ص ۱۵۰

اطلاع برکت‌آوا

خاطراتی در مورد امام خمینی
از زبان آیت‌الله خامنه‌ای

کتابکول خاطرات - ناصر کاوه





رقیب هراسی نکنید؛ کشور ضرر میکند

ما در گذشته هم هر وقتی که نامزدها در مناظرات تلویزیونی و غیره روش اهانت و توهین و تهمت و تخریب طرف مقابل و ترساندن مردم از رقیب را دنبال کردند، کشور به نحوی از انحاء ضرر کرد؛ در گذشته هم این جور بوده. این جوری نباشد که مردم را از رقیب بترسانیم که اگر او بیاید چنین خواهد شد، چنین خواهد شد.


#صلوات_روی_جنازه....


🌸 پیش از اعزام به جبهه در یکی از پایگاه های آموزشی علاوه بر آموزش اسلحه و ادوات جنگی به آموزش های عقیدتی با توجه به علاقه وافری که داشتم نیز می پرداختم، یک شب، حین صحبت با یکی از دوستان همرمزمتوجه شدم که او با یک انگیزه ی غیرمعنوی راهش را انتخاب کرده و دلخوش بود به اینکه بعد از شهادتش جنازه اش را روی دست بلند می کنند و صلوات می فرستند.

🌸 هر شب با هم به بحث می نشستیم تا این که به این نتیجه رسید که تا پایان دوران آموزشی در پادگان بماند و پس از آن برود و تا روح معنوی پیدا نکرده و انگیزه الهی بر نیتش مسلط نشده به جبهه نرود. تا اینکه پس از مدتی دوباره او را دیدم از دیدنش خیلی خوشحال شدم، چون از زبانش شنیدم که گفت: پس از فکر کردن روی کارم بالأخره آماده شدم و نه تنها خودم بلکه به همراه برادرم به جبهه های جنگ روانه شدیم که اخیراً برادرم شهید شده و ما مفتخریم که خانواده شهید هستیم.

🌸 من هم از دیدنش و هم از رشد معنوی اش بسیار خوشحال شده و خدا را شکر کردم که با لطف خدا لسان قاصرم در ارشاد ذهنی و روحی یکی از برادران همرمزم مؤثر واقع شده بود. راوی: رزمنده دلاور محمدحسین سرایداران، جانباز جنگ تحمیلی دانشگاه علوم پزشکی شیراز


#اغما

يك روز برادری را آوردند اورژانس بهداری ما. دچار ضعف شدید و اغما بود. بعد از رساندن كمك‌های اولیه به هوش آمد. يك كمپوت بهش دادم، سرحال ترشده بود. رو كرد به من: از شما خواهشی دارم. - از من؟ - به فرمانده مان نگوئید تو اغما بوده ام. - سر در نمی‌آورم. چرا؟! - آخر اگر بفهمد، ديگر نمی‌گذارد، برگردم سرکارم، شيار بزنم...! راوی: رزمنده دلاور وحید صابری  ویژه نامه "سروقامتان روزنامه جوان"

#شهید - غلامحسین - ارباب - رشید 

← با مردم برخورد اسلامی داشته باشید، در راه اسلام و قرآن قدم بردارید و مواظب باشید که شیطان باعث دوری شما از خدا نگردد.

#انگشتی - که - شهادت - می‌دهد....

 من بودم و باران خمپاره و ده‌ها مجروح خودی و عراقی. پشت یک خاکریز که در پناه آن، مجروحین آه و ناله می‌کردند. من مستأصل مانده بودم که چه کار کنم؟ آمبولانس دیر کرده بود و بچه‌ها یکی پس از دیگری شهید می‌شدند. پیچیدم تو سنگر مخابرات، بی‌سیمچی داشت چرت می‌زد داد زد: «مرد مؤمن، حالا چه وقت چرت زدنه؟ پس آمبولانس چی شد؟»

🌸 از خواب پرید چشمانش دو کاسه خون بود پف کرده و تشنه خواب. با صدایی بی‌رمق گفت: «می‌گی چکار کنم؟ چند بار بی‌سیم بزنم و التماس کنم؟» - پس اون لعنتی‌ها عقب، چه غلطی می‌کنند؟ زورشون می‌آد یک آمبولانس درب و داغون واسه مون بفرستند؟ - بیا این گوشی، به خودشون بگو. گوشی را گرفتم. چشمم را بستم و دهانم را باز کردم؛ هر چه از دهانم درآمد گفتم و نشستم کنار، گوشی را پرت کردم و از سنگ‌زدم بیرون.

🌸 از دور، گرد و خاک بلند شد و بعد سیاهه ماشینی از دل گرد و غبار و با سرعت آمد طرفمان، بعد سرو کله چند آمبولانس دیگر هم پیدا شد آمبولانس اول رسیده نرسیده پریدم جلو و یقه راننده را گرفتم و کشیدمش پایین. خون جلوی چشمانم را گرفت. دستم بالا رفت که بزنم توی گوش طرف که دلم نیامد؛ طرف جوان بود. - تا حالا کدوم گوری بودی؟

🌸 ترسیده و رمیده با ته لهجه گیلکی گفت: «شما... شما...» یقه‌اش را ول کردم و گفتم: «یا الله همه مجروحین رو سوار کنید از خودی و عراقی. از بد حال‌ها شروع کنید.» رفتم طرف حافظ. غرق خون افتاده بود کنار یک عراقی. بچه محلمان بود. دل نگران او بودم. داشت با زبان بی‌زبانی با مجروح عراقی اختلاط می‌کرد. چی می‌گفتند، نمی‌دانم. به حافظ گفتم که الان سوار آمبولانس می‌کنندش.

🌸 رفتم سر وقت مجروحان دیگر. در رفت و برگشت می دیدم که حافظ با مجروح عراقی هنوز سرو کله می زنه. ترکش خورده بود تو دهان حافظ و نمی توانست حرف بزنه. با کمک چشم و ابرو و دست جواب می داد. آمدم حافظ را بلند کنم ببرمش تو آمبولانس که دیدم افتاد به تقلا و دست و پا زدن و اشاره کردن به مجروح عراقی. گفتم: «حافظ، این اداها چیه در می آوری؟ این بدبخت رو هم سوار می کنیم.


🌸 اما حافظ هنوز تقلا می کرد دیدیم مجروح عراقی هم عربی بلغور می کند و می خواهد به حافظ چیزی بگوید رو به حافظ کردم و گفتم: معلومه چه مرگنه؟ تو که می گفتی به این نامردها نباید رحم کرد حالا چی شده دل رحم شدی؟ حافظ به دست خود و دست عراقی اشاره کرد. رفتم سر وقت مجروح عراقی، او دستش را بالا آورد. یک انگشتر عقیق گذاشت کف دستم. حرصم گرفتم. کفری شدم که بزنم....

🌸 حرصم گرفتم. کفری شدم که بزنم توی ملاج حافظ و بگویم که دستخوش، چی فکر کردم و چی شد؟ بند کردی به انگشتر مادر مرده که چی؟ حالا مجروح عراقی با چشمانی خاک گرفته و ملتمشش اصرار می کرد که انگشتر را به حافظ برسانم. انگشتر به دست رفتم طرف حافظ. تو دلم گفتم: عجب آدمی هستی حافظ! بیست سال باهات رفاقت کردم، اما نشناختمت. رسیدم به حافظ.

یکی از بچه‌ها مجروح عراقی رو بلند کرد و آورد گذاشت تو آمبولانس، کنار حافظ. من هم پریدم بالا و رو به بچه‌ها گفتم: «با اینها می‌رم، زود برمی‌گردم.» آمبولانس راه افتاد رفتم رو منبر و شروع کردم از خدا و پیغمبر برای حافظ صحبت کردن. اما حافظ برو برنگام کرد و اشاره می‌کرد انگشتر رو بهش تحویل بدم. با غیظ انگشتر رو تو مشت بی‌جان حافظ گذاشتم و فشار دادم.

....از درد، لبش رو گزید از یک طرف از دستش عصبی بودم و از طرفی دلم نمی‌آمد تنهایی بروم و بی‌کس و کار تو اورژانس معطل بماند. چفیه‌ام را کشیدم رو صورت حافظ و مجروح عراقی تا گرد و غبار که از شیشه شکسته آمبولانس به داخل هجوم می‌آورد، اذیتشان نکند. همین‌طور داشتم برای حافظ سخنرانی می‌کردم و بد و بیراه می‌گفتم که دیدیم می‌خواهد با زور و زحمت حرف بزند.

آخر سر، کلمات از دهان خون‌آلودش تکه تکه بیرون آمد: - رضا جان - این قدر - عصبانی نشو... خودش... خودش... اصرار کرد... انگشتر را... بردارم. با تعجب گفتم: خودش؟! سر تکان داد و خون از گوشه لبش زد بیرون و سرازیر شد تو گوشش، با پر چفیه، باریکه خون را پاک کردم. حافظ نفس نفس زنان گفت: می‌ترسید بعد از مردنش... گم و گور بشه... فهمید من رفتنی‌ام...

گفت انگشترش رو بردارم و تو... تو انگشتم کنم... تا با این انگشتر خاکم کنند. 

بغض گلویم را گرفت. گفتم: چرا؟ - آخه... این شیعه است و می‌خواهد این انگشتر، فردای قیامت شهادت بده که حتی یک گلوله هم طرف ما شلیک نکرده. این را داد به من. چون حتم داشت شهید می‌شم. دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم. انگار یه عالمه سنگ و کلوخ ریختند رو سرم. افتادم رو حافظ و زار زدم. صدای وحشتناکی در سرم می‌پیچید انکاررگ‌های سرم می‌خواست بترکد دست حافظ را بوسیدم. اشکم با خون خشکیده دستش قاطی شد. حافظ از رمق افتاده بود. با چشمانی کم سو نگاهم می‌کرد. برای لحظه‌ای خندید.

خون آرام از گلو زخمی‌اش جوشید. دیگر صدایش را نشنیدم. پلک‌هایش بسته بود. حافظ! حافظ! حافظ! حافظ! با مشت کوبیدم بر تنها شیشه سالم آمبولانس. آمبولانس جلوی اورژانس ایستاد در عقب باز شد. خون از زخم‌های دستم می‌جوشید یکی آمد و پتویی کشید روی حافظ و مجروح عراقی که هر دو تمام کرده بودند. یکی آمد طرفم و گفت: «اخوی کجا؟ باید پول شیشه‌ای رو که شکستی، بدی، بیت‌الماله! یقه‌اش را گرفتم. رمید و چشمانش گرد شد، مشتم را که بردم بالا، یاد حافظ افتادم و با کمی مکث گفتم: «چشم برادر.»

راوی: رزمنده دلور رضا برجی

زینب کبری

«روضه حضرت زینب، هنگام شکنجه»

هر وقت با خیزران و کابل در اسارت می زدندش با بدن خور
آلودش می نشست و برای بچه های آزاده و روضه حضرت
زینب (س) می خواند و گریه می کرد. در وسط روضه می گفت،
ما مَرَدیم و بدنمون آماده رزم است، وای به حال زن ها و بچه
های امام حسین(ع) و حضرت زینب و حضرت رقیه و سکینه
و... صلیب سرخ برای سرکشی به اردوگاه آمده بود، زمانی که از
حاج آقا درباره وضعیت اردوگاه پرسیدند با وجودی که شکنجه
های بسیاری دیده بود، حرفی نزد. وقتی افسر عراقی علت این
رفتار ابوترابی را پرسید ایشان گفته بود من و شما مسلمان
هستیم، برای من عیب است که شکایت مسلمانی پیش یک
مسیحی ببرم. آن افسر عراقی دست و صورت حاج آقا را بوسید
و بسیار متاثر شد، این رفتار چنین معنی ای را می دهد که
ابوترابی فرد در قلب عراقی ها رسوخ کرده بود. کسی از عراقی ها
فکرش را هم نمی کرد اسیری به نام ابوترابی فرد بیاید و
سرهنگ بعثی را نصیحت کند...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

برشی از زندگی آزاده، سیدعلی اکبر ابوترابی فرد

آزاده سرافراز
سیدعلی اکبر ابوترابی فرد

کشکول خاطرات - ناصر کاوه



← مکتبی که شهادت دارد اسارت ندارد. به خانواده های معظم شهدا و ایثارگران سرزده و از آنها دلجویی کنید. مساجد را خالی نگذارید و در مراسم عبادی- سیاسی نماز جمعه فعالانه شرکت نمایید. ای جوانان برومند هوشیار باشید و امام و رهبری را تنها نگذارید و برای حفظ اسلام و قرآن به یاری برادران مسلمان خود بشتابید.

#تفنگ‌های_۸۴

 تفنگ‌های معروف به ۸۴، جدیدترین سلاحی بود که توانسته بودند از کره شمالی بگیرند. در مقطعی به سازمان جنگی ما وارد شد. یک روز به من، آقای همدانی و حسن باقری مأموریت دادند که به اهواز برویم و تفنگ‌ها را تحویل بگیریم. هم آموزش اولیه را ببینیم و هم مسئول بکارگیری اش در منطقه باشیم. باید چهار کیلومتر از خط عقب‌تر می‌رفتیم. حسن باقری لاغر بود و کمر باریکی داشت. گتر کرده و چفیه هم بسته بود. طوری راه می‌رفت که ما با دویدن هم به او نمی‌رسیدیم. هر چند دقیقه به او می‌گفتیم که حسن آقا، آهسته برو که ما هم برسیم. سه چهار کیلومتری پیاده رفتیم. بعد سوار ماشین شدیم و به اهواز رفتیم. قبضه‌ها آکبند، در جعبه‌های مخصوص و داخل گریس بودند. آموزش کوتاهی دیدیم. تفنگ‌ها را تحویل گرفتیم و آمدیم. نزدیک ۴۵ روز کار ما تیراندازی با آنها بود.

این سلاح، نه خمپاره بود که زاویه داشته باشد و نه آر.پی.جی. سنگین تر از خمپاره بود. از قسمت عقب مسلح می‌شد و مثل توپ ۱۰۶ افقی شلیک می‌کرد، اما کمی پیچیده‌تر از آن بود. صدایش هم از آر.پی.جی بیشتر بود.

یک روز صبح که دشمن سنگین‌ترین پاتک را زده بود و بچه‌ها بغل دستمان شهید می‌شدند، برای حفظ خط، نماز صبح را دم‌دم‌های طلوع آفتاب، با همان لباس‌ها، چکمه‌ها و بدون وضو در پشت خاکریز خواندیم. در کناره‌ی ساحل شرقی کارون چاله‌ای کنده بودیم. هر شب قبضه‌های آر.پی.جی ۷ را به آنجا می‌بردیم و با دوربین دید در شب، کناره‌ی غربی کارون را که دشمن در آنجا مستقر بود نشانه می‌گرفتیم و می‌زدیم.

چون گوشی نمی‌گذاشتیم و با دهان باز شلیک می‌کردیم، آثارش هنوز مثل صدای وز وز زنبور در گوشمان هست. بالاخره این مأموریت به خیر و خوشی تمام شد و ما برگشتیم. اما در این مقطع از جنگ جایگاه و نقش مهندسی، در مناطق عملیاتی احساس می‌شد.

راوی: سردار جهادگر حاج احمد پیری فرمانده گردان ۲۲ ذوالفقار ستاد پشتیبانی مهندسی جنگ جهاد سازندگی استان زنجان

منبع: سایت کانون سنگرسازان بی سنگر

#جشنی_که_به_اشتباه_گرفتند!!

🌸 قاسم طالقانی مسئول معاونت تبلیغات و انتشارات لشکر ویژه شهدا بود.

جوانی خوش سیما و صاف و ساده و جذاب. تازه از مرخصی برگشته و توی همین

مرخصی ازدواج هم کرده بود. شاد و شنگول و پرانرژی!

گویا قرار جشن پتو برای قاسم با تلاقی نگاه‌های بچه‌ها به هم تصویب شد.

🌸 احمد که آن روز شهردار بود در حال جارو کردن، خبر آمدن قاسم را رساند. تو

اتاق مسئول معاونت، بچه‌ها پتو به دست منتظر ورود قاسم طالقانی نشسته

بودند. در باز و بسته شد و در یک چشم به هم زدن مراسم جشن پتو به بهترین

روش اجرا شد. چراغ‌ها که روشن شد، دیدیم....

🌸دیدیم محمود کاوه است که نشسته بود وسط!

همه سر به زیر و خجل شدیم. این لبخند و خنده شهید کاوه بود که تحویل بچه‌ها

می‌شد و همه به صرف یک لیوان چای میهمان لبخند مهربانانه کاوه....

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده جوان شهید محمود کاوه

راوی: رزمنده دلاور هادی جهان‌زاده

#وقتی_ خاکریز_رنگ_خون_گرفت....

🌸 خاطره‌ای که می‌خواهم برایتان روایت کنم مربوط به عملیات «کربلای ۱» است. در آن زمان من از رزمندگان لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) بودم. شب دوم یا سوم عملیات بود که تعدادی از نیروها در دشتی حوالی شهر «مهران» عملیات کردند. هوا روشن شده بود و دشمن منطقه را زیر آتش سنگین خود داشت. موقعیت رزمندگان باید در آن نقطه تثبیت می‌شد. رزمندگان ما در پشت تپه و یک خاکریز که با یکدیگر حدود ۳۰ متر فاصله داشتند سنگر گرفته بودند.

🌸 میان تپه تا خاکریز یک پارگی بوجود آمده بود و فضای باز موجب می‌شد که تک تیرانداز دشمن رزمندگان را هنگام تردد مورد هدف قرار بدهد. برای همین در آن روز به راحتی چندین تن از بسیجی‌ها به شهادت رسیدند. از طرفی از آنجایی که یک‌سری از نیروها پشت تپه بودند، امکان عقب آمدنشان فراهم نبود و مهمات آن‌ها در حال تمام شدن بود. من با یک خودرو توانستم مهمات را به آن‌ها برسانم و سالم به خاکریز برگردم.

🌸 حفظ این موقعیت برای ما بسیار مهم بود. از همین رو فرمانده از مرکز تقاضای لودر کرد تا در این فاصله ۳۰ متری را خاکریز احداث کنند. یادم می‌آید بچه‌های جهاد سازندگی با یک لودرو وانت تویوتا آمدند. یک راننده و ۵ کمک راننده بودند. نفر اول

پشت لودر رفت و به آن سوی خاکریز خودش را رساند. حدود پنج متر خاکریز احداث کرد، اما بلافاصله عراقی‌ها او را زدند. نفر دوم سینه‌خیز خودش را به لودر رساند و لودرچی را پایین آورد و خودش پشت لودر نشست. این راننده کمتر از نیم متر خاکریز احداث کرد و به شهادت رسید.

🌸 نفر سوم رفت و او نیز کمی خاکریز احداث کرد و به شهادت رسید. این روند ادامه داشت تا هر ۶ راننده لودر به شهادت رسیدند در حالی که فقط توانسته بودند حدود ۱۰ متر خاکریز احداث کنند. مسئله‌ای که همواره به آن فکر می‌کنم یقینی است که آن‌ها در انجام کارشان داشتند. آن‌ها با علم و یقین اینکه شهید می‌شوند به انجام مسئولیت‌شان پرداختند. شاید اگر من در جایگاه آن‌ها بودم دچار تردید می‌شدم....

راوی: رزمنده دلاور، جانباز شیمیایی و عکاس پیشکسوت جنگ تحمیلی محمود ظهیرالدینی-منبع: خبرگزاری ایسنا

#مرد-میدان

🌸 اولین دوره‌ی نمایندگی مجلس داشت شروع می‌شد. بهش گفتم: «خودت رو آماده کن، مردم می‌خواهند.» قبلاً هم بهش گفته بودم. جوابی نمی‌داد. آن روز گفت: «نمی‌تونم. خدا حافظی شب عملیات بچه‌ها رو با هیچی نمی‌تونم عوض کنم.» خاطره‌ای به یاد سردار خیبر، فرمانده شهید حاج محمدابراهیم همت

تزیین یک

«چیزی جز زیبایی ندیدم؟»

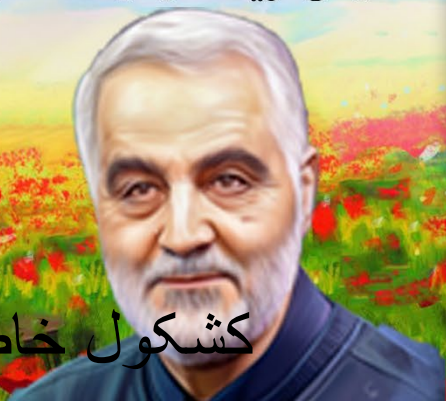
زینب خواهر امام حسین(ع) هستند که در واقعه عاشورا به همراه فرزندان خود به یاری حضرت اباعبدالله الحسین(ع) شتافت و دو فرزندش به شهادت رسید. حضرت زینب همچنین پس از واقعه‌ی عاشورا برای نگهداری از اهل بیت (ع) رنج‌های بسیار کشیدند. ایشان با صبر و استقامت خود پرچم عزتمندانه نهضت عاشورا را برافراشته نگاه داشتند. وقتی از حضرت زینب می‌پرسند که در کربلا چه دیدی، با وجود تحمل رنج‌های فراوان در واقعه عاشورا، پاسخ می‌دهند که چیزی جز زیبایی ندیدند و نشانه‌ی ایمان راسخ آن حضرت است... حاج قاسم در بین ما که حضور می‌یابد اصلاً شبیه فرماندهان رفتار نمی‌کند، لباسش می‌خندد و چون پدری دست نوازش بر سر رزمندگان می‌کشد و عشق است که پخش می‌کند بین آنها، چهره‌های کنونی را نمی‌توان با مدافعان یکی دو ساعت پیش مقایسه کرد، من و چند نفر از دوستان به خاطر شهادت چند نفر از مدافعان حرم ناراحت هستیم، اما حاج قاسم دلداریمان می‌دهد و با لحن و صدایی آرام و با صلابت ما را به خود می‌آورد و می‌گوید «آنها زنده اند و این ما هستیم که مرده‌ایم...»

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

برشی از زندگی شهید قاسم سلیمانی

شهید قاسم سلیمانی

کشکول خاطرات - ناصر کاوه



#شهید-حسین-برهانی-شهیدانی 🌹

← نکند يك لحظه از خدا غافل بشوید، بلکه مانند کوه استوار و مانند دریا در مقابل دشمنان خدا خروشان باشید و از فرمان امام خمینی سرپیچی نکنید که در روز قیامت هیچ عذری نمی‌توانید بیاورید و نگذارید افراد خود فروخته و منافق در بین شما رخنه کنند و ضربه به اسلام بزنند که در این صورت قلب امام را به درد می‌آورد و بدانید که مسئول هستید و در پشت جبهه به رزمندگان و جنگ‌زدگان کمک کنید و در راه خدا انفاق کنید که خدا پاداش بزرگی به شما می‌دهد و راه شهیدانی که به خاطر اسلام فدا شدند و به لقاء الله پیوستند را ادامه دهید و در این راه کوتاهی نکنید که عذاب جهنم بسی عظیم است.

#ارتفاعی-به‌نام-پس‌کله‌جبار

🌸 داشتیم برای حمله آماده می‌شدیم. هر کس به کاری مشغول بود. یکی وصیت‌نامه می‌نوشت. دیگری وسایلش را آماده می‌کرد و آن یکی وضو گرفته و به لباس و صورتش عطر می‌زد. فرمانده نگاهی به جبار کرد و گفت: آقا جبار شب حمله‌اس‌ها! جبار خمیازه کشید و گفت: می‌دانم.. نمی‌خواهی يك دست به سر و صورتت بکشی؟ - مگر سر و کلاه چشمه؟ علی خنده‌کنان گفت: منظور فرمانده، موهای نازنین کله مبارک شماست! جبار با اخم به علی نگاه کرد و گفت: سرت به کار

خودت باشد. صلاح مملکت خویش خسروان دانند! دیگر نه فرمانده و نه کس دیگر حرفی زد. این جبار از آن موجودات عجیب روزگار بود. با آن قد دراز و بدن لاغر و سرو وضع ژولیده، اگر می‌دیدیش چه فکرها که درباره‌اش نمی‌کردی. اما انصافاً در جنگیدن رو دست نداشت. شجاع و دلیر و بی‌کله! اما مشکل اصلی واقعاً کله‌اش بود! همیشه‌ی خدا موهایش ژولیده و پس کله‌اش موها شاخ شده بود! بی‌انصاف نمی‌کرد یک شانه به آن موهایش بکشد که یک دسته‌اش به طرف شرق و طرف دیگر به سمت غرب بود. به حرف هیچ‌کس هم تره خرد نمی‌کرد.

🌸 عملیات شروع شد و ما به قلب دشمن زدیم و از ارتفاعات حاج عمران بالا کشیدیم. آفتاب در حال طلوع بود که یکی از ارتفاعات صعب‌العبور را فتح کردیم. همان بالا از خستگی نفس نفس می‌زدیم که بی‌سیمچی دوید طرف فرمانده و گفت: فرماندهی تماس گرفته، می‌پرسند روی کدام ارتفاع هستید؟ فرمانده کمی سرش را خاراند و گفت: والله روی نقشه هیچ اسمی از این ارتفاع ندیدم. علی خنده‌کنان گفت: می‌گویم اسمش را بگذارید («پس کله جبار!») آخه می‌بینید که، دامنه‌اش همه‌اش شاخ شاخه. مثل پس کله آقا جبار. جبار آن طرف‌تر بود و چیزی نمی‌شنید.


🌸 چند ساعت بعد یکی از بچه‌ها رادیو اش را روشن کرد. صدای مارش عملیات بلند شد. بعد گوینده با هیجان گفت: شنندگان عزیز توجه فرمایید! توجه فرمایید!

رزمندگان دلیر ما دیشب پس از یورش به دشمن بعثی در ارتفاعات حاج عمران در غرب کشور توانستند ارتفاعات مهم و سوق الجیشی پس کله جبار و... را آزاد کنند. جبار یکهو از جا جست. بچه‌ها از شدت خنده روی زمین ریسه رفتند. جبار با عصبانیت فریاد زد: کدام بی‌معرفت اسم اینجا را گذاشته پس کله جبار؟ اما هیچ کس جوابش را نداد. روی ارتفاع پس کله جبار می‌خندیدیم و جبار حرص می‌خورد. ... آن ارتفاع به همان اسم معروف شد. اگر الان به نقشه دقیق آن منطقه نگاه کنید، يك ارتفاع را می‌بینید که اسمش است: پس کله جبار!


#سربندی_که_یک_شهید_انتخاب_کرد....


🌸 چند ساعتی مانده به عملیات ((والفجر ۴))، هوا به شدت سرد، ابرهای سیاه، نم نم بارون، هوای دل بچه‌ها را غمگین و لطیف کرده و هر کسی در فکر کاری است. یکی اسلحه‌اش را روغن‌کاری می‌کنه، یکی نماز می‌خونه. ذکر است و زمزمه و یک جور میقات. همه گرد هم می‌چرخند تا از همدیگر حلالیت بطلبند. هر کسی به توانش و به قدر معرفتش.

🌸 بچه گنبد کاووس بود از لشکر ۲۵ کربلا داره در به در دنبال سربند یا زهرا (س) می‌گرده، می‌آد پیش ما دو نفرو من بهش گوشزد می‌کنم که همه سربندها برای ما مقدس هستند. میرحسین می‌گوید: درست می‌گویی، آفرین، اما بدان که هر کسی

به فراخور حال و دلش. ما سادات، عاشق مادرمان حضرت فاطمه الزهرا (س) هستیم. من دیشب خواب عجیبی دیدم، آقا امام زمان (عج) با شال سبز رنگی به گردن، سربند یا زهرا (س) را بسته به پیشانی ام و بهم گفت: سلام من را به همرزمانت برسان، بگو قدر خودشان را بدانند.  خاطره ای به یاد شهید معزز سید میرحسین شبستانی

#سجده‌ی_پشت_میدان_مین....

 قبل از عملیات والفجر یک بود. زمان عملیات نزدیک می شد و هنوز معبرها آماده نشده بودند. فاصله ما با عراقی‌ها در بعضی نقاط هفتاد مترو در بعضی جاها، حتی کمتر از پنجاه متر بود. این باعث می شد بچه‌های اطلاعات نتوانند معبر باز کنند و دشمن را خوب شناسایی کنند. خیلی نگران بودم....

 محمد حسین یوسف الهی را دیدم و با او از نگرانی خودم صحبت کردم. او راحت و قاطع گفت: «ناراحت نباشید! فردا شب ما این قضیه را حل می‌کنیم.» شب بعد بچه‌های اطلاعات طبق معمول برای شناسایی رفته بودند. آن قدر نگران بودم که نمی‌توانستم صبر کنم آن‌ها از منطقه برگردند. تصمیم گرفتم با علیرضا رزم حسینی جلو بروم تا به محض اینکه برگشتند از اوضاع و احوال با خبر شوم. دوتایی به طرف خط رفتیم. وقتی رسیدیم، گفتم:

🌸 «من همین جا می مانم تا بچه ها از شناسایی برگردند و با آن ها صحبت کنم و نتیجه کارشان را ببینم.» یک ساعتی نگذشته بود که دیدم محمدحسین آمد، با همان لبخند همیشگی که حتی در سخت ترین شرایط روی لبانش بود. تا رسید گفت: دیدید من همان دیشب به شما گفتم که این قضیه را حل می کنم؟ با بی صبری گفتم: خب چی شد؟ بگو ببینم چه کردید؟ خیلی خسته بود نشست روی زمین و شروع کرد به تعریف کردن: امشب....

🌸امشب یک اتفاق عجیبی افتاد موقع شناسایی وقتی وارد میدان مین شدیم و به معبر عراقی ها برخوردیم. هنوز چیزی نگذشته بود که سر و کله خودشان هم پیدا شد. آن قدر به ما نزدیک بودند که ما نتوانستیم کاری بکنیم. همگی روی زمین خوابیدیم و آیه و جعلنا را خواندیم.

🌸 ستون عراقی ها در آن تاریکی شب هر لحظه به ما نزدیک تر می شد. بچه ها از جایشان تکان نمی خوردند. نفس در سینه ها حبس شده بود. عراقی ها به ما نزدیک شدند و از کنار ما عبور کردند. یکی از آن ها پایش را روی گوشه ای از لباس یکی از بچه های ما گذاشت و رد شد. ولی با همه این حرف ها متوجه حضور ما نشدند. بی خبر از همه جا به سمت خط خودشان رفتند. ما هم معبرشان را خوب شناسایی کردیم و برگشتیم. خوشحالی در چشمان محمدحسین موج می زد. گروه دیگری هم

که در سمت راست آن‌ها کار می‌کردند با عراقی‌ها برخورد می‌کنند و به خاطر فرار از دست دشمن مجبور شده بودند که روی زمین غلت بزنند، اما....

🌸 اما نکته عجیب اینکه هیچ یک از مین‌ها منفجر نشده بود و بچه‌ها خود را سالم به خط خودی رساندند. قرار شد همان اول شب من و محمدحسین با همان گروه سمت راست که حدود صد متر با دشمن فاصله داشت، بار دیگر به شناسایی برویم. این کاری بود که معمولاً ما در همه عملیات‌ها انجام می‌دادیم، یعنی تا آنجا که ممکن بود به دشمن نزدیک می‌شدیم و تمام موقعیت‌ها را بررسی می‌کردیم. آن شب داخل محور تا پشت میدان مین عراقی‌ها پیش رفتیم. موانع عمق خاک دشمن و سایر مسائل را شناسایی کردیم.

🌸 زمان برگشت به شیار رسیدیم که از قبل برای خوابیدن نیروهای عمل‌کننده پیش‌بینی شده بود. همین که وارد شیار شدیم یک‌دفعه دیدم تمام بچه‌ها روی زمین افتادند. فکر کردم حتماً به گشتی‌های عراقی برخوردیم. به اطراف نگاه کردم، می‌خواستم خودم را روی زمین بیندازم، اما دیدم خبری از دشمن نیست و بچه‌ها خیز زرفته‌اند، بلکه در حال سجده هستند گویا سجده شکر بود. بعد همگی بلند شدند و دو رکعت نماز هم خواندند. خیلی تعجب کردم! محمدحسین را کناری کشیدم: «این چه کاری بود که کردید؟!»

گفت: «سجده شکر به جا آوردیم و نماز شکر خواندیم این کار هر شب ماست.» 🌸

گفتم: خب! چرا اینجا؟! صبر می کردید تا به خط خودمان برسیم، بعد! گفت: «نه ما هر شبی که وارد معبر می شویم، موقع برگشت همان جا پشت میدان مین یک سجده شکر و دو رکعت نماز به جا می آوریم و بعد به عقب برمی گردیم.» این نمونه ای از حال و هوای بچه های اطلاعات بود؛ حال و هوایی که بیشتر به برکت وجود محمدحسین ایجاد شده بود. شهید محمدحسین یوسف الهی

#خبرنگار_شهید_محمود_صارمی 🌸

← بسمه تعالی؛ ای برادران و خواهران جهادگر خطاهای من گنهکار روسیاه را که باعث رنجش شما شده ببخشید تا خدای بزرگ از من راضی شود. ای خدا، مرا که در اثر غرور و خودپرستی گناه می کنم، ببخش زیرا این بدن ضعیف من توانایی تحمل آتش جهنم را ندارد و خدایا مرا جزو توبه کاران واقعی قرار بده....

#سه_روز_بدون_شیشلیک_مخصوص_جبهه!!

🌸 ...سه روزی می شد که در منطقه مستقر شده بودیم. نبود آب و غذا و از همه مهم تر یخ، باعث شده بود که اوضاع بچه ها خیلی بحرانی شود. سازمان نیروهای ما تقریباً از هم پاشیده شده بود و کسی هم نبود تا به این وضع رسیدگی کند. تصمیم

گرفتم به اتفاق یکی از بچه‌ها به بنه تیپ بروم و مقداری آذوقه و یخ برای نیروها بیاورم. تنها وسیله‌ای که می‌شد با آن عقب رفت، جیپ بود. مجبور بودیم به آهستگی حرکت کنیم تا فشار زیادی روی ماشین نیاید. به بنه تیپ که رسیدیم، سربازی با اشاره دست به ما علامت داد که بایستیم.

🌸 هیچ‌کس جزوی آن‌جا نبود. گفتم: «تنهایی این‌جا چه کار می‌کنی؟!» - «جناب سروان! فرمانده‌ام گفته اینجا باشم.» - «فرمانده‌ات کجاست؟!» - «نمی‌دانم کجا رفته!» - «این دور و اطراف جایی هست که بشود بنزین و غذا گیر آورد؟» برای‌مان بنزین آورد و آشپزخانه‌ی بنه‌شان را نشان‌مان داد. به آشپزخانه که رفتیم دیگ بزرگی را دیدیم که پر از مرغ پخته بود. با وجود این‌که ۲۴ ساعت قبل پخته شده بود و گرمای هوا هم بی‌داد می‌کرد، خوشبختانه مرغ‌ها فاسد نشده بودند؛ انگار تازه آن را درست کرده بودند.

🌸 دیگ را روی کاپوت جلوی جیپ گذاشتیم و با طناب آن را بستیم تا نیفتد. دو حلب پنیر و روغن و دو کیسه برنج را هم برداشتیم تا اگر اوضاع بحرانی‌تر شد، نیروهای‌مان گرسنه نمانند. جلوتر از بنه تیپ ۴۰ سراب، بیمارستان شهید «مخبری» بود که توسط دشمن بمباران و کاملاً تخلیه شده بود. به یکی از پزشک‌یارهایی که همراه ما

آمده بود، گفتم: «نیازمندی‌های دارویی را بردار تا با خودمان ببریم.» او هم هر چه لازم بود، برداشت. دیگ غذا را به بچه‌ها رساندم و خودم به پل «کرخه» برگشتم.

🌸 کنار پُل کرخه، پادگان «ولیعصر (عج)» قرار داشت که متعلق به سپاه بود. به آن جا رفتم تا مقداری یخ تهیه کنم. یکی از بچه‌ها آن جا تا چشمش به من افتاد، جلو آمد و با تندی گفت: «یخ برای چه می‌خواهی؟ شما که منطقه را ترک کرده‌اید!» من هم عصبانی شدم و گفتم:

«نیروهای من هنوز توی خط هستند. ما سه روز است که بدون آب و غذا در مقابل عراقی‌ها ایستاده‌ایم و اجازه نداده‌ایم که آن‌ها جلو بیایند!»

🌸.... در همین بین، یکی از فرماندهانشان از آن جا رد شد. رفتم جلو و وضعیت نیروهایم را برایش توضیح دادم. ایشان هم دستور داد که ماشین جیب را پُر از یخ کنند. حتی گفت: «هر وقت خواستی باز هم بیا و ببر.» مگر ما ۳۰-۴۰ کیلومتر از پادگان ولیعصر (عج) دور بود، اما هر طوری بود یخ‌ها را به بچه‌ها رساندم. تقریباً خیال‌مان راحت شده بود که اگر مدت زیادی در منطقه بمانیم دیگر مشکل آب و غذا و یخ نداریم. راوی: امیر «منوچهر کاظمی» از فرماندهان دوران دفاع مقدس استان کرمانشاه

منبع: سایت نوید شاهد

زیب کجیک

«قربان مظلومیت خانم زینب(س)»

یک سری اول رفت سوریه و برگشت. بعد از بازگشت، دیدیم این بچه مثل اسپند روی آتش است، دائم می‌گفت: دوباره بروم. با دیدن اوضاع آنجا، طاقت ماندن در اینجا را نداشت. پدر و مادر را راضی کرد و باز هم رفت سوریه و طولی نکشید که گفتند پر زده است... وقتی بار اول از سوریه برگشت، می‌گفت: جایتان خالی؛ در حرم خانم زینب(س) نماز خواندم مکه‌اش را رفت. کربلا هر سال پیاده‌روی اربعین را می‌رفت و سوریه‌اش را هم رفت و زیارت کرد، چه ذوق و شوقی داشت و می‌گفت: «قربان مظلومیت خانم زینب(س)، چقدر حرمش خلوت بود، به خاطر اوضاع جنگ حرمش زیاد زائر ندارد، خدا ان شاء الله کمک کند که زودتر داعشی‌ها و تکفیری‌ها نابود شوند و سوریه آزاد شود و خانم حضرت زینب(س) هم تنها نباشد». وقتی می‌رفت سوریه، گفت: می‌رویم تا ان شاء الله حضرت زینب و حضرت رقیه، را از چنگال داعشی‌ها، تکفیری‌ها، آمریکایی‌ها و اسرائیلی‌ها نجات دهیم

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: دای شهید عبدالله باقری

شهید عبدالله باقری



کشکول خاطر اب _ ناصر کاوه

#مثل_جنگ_جهانی_دوم!

🌸 یکی از ارگانهای نظامی دنبال نیروهای فنی-مهندسی بود. مصطفی داوطلب شد و رفت. روی سوخت موشک کار می‌کردند. بعضی از آنهايي که آنجا بودند، تخصص نداشتند. روش‌هایی که به کار می‌بردند، غیرعلمی بود.

🌸 مصطفی باهاشان بحث می‌کرد. کوتاه نمی‌آمد. رئیس و مسئول هم نمی‌شناخت. بهشان می‌گفت: "مثل زمان جنگ جهانی دوم کار می‌کنید." می‌دید که بیت المال را هدر می‌دهند. جلویشان می‌ایستاد. به یک سال نکشید زد بیرون....
🌸 خاطره ای به یاد دانشمند هسته ای شهید مصطفی احمدی روشن

#خلاف_قانون....

🌸 حاج حسین خرازی می‌خواست بره فاو، ماشین رو برداشت و رفت. ساعتی بعد دیدم پیاده داره برمی‌گرده! گفتم: چی شده؟ چرا نرفتی؟ ماشینت کو؟ حاجی گفت: داشتم رانندگی می‌کردم که اطلاعیه ای از رادیو پخش شد؛ مثل این که....

🌸 مثل این که مراجع تقلید فرمودند؛ رعایت نکردن قوانین راهنمایی و رانندگی حرامه، منم یک دستم قطع شده و رانندگی کردنم خلاف قانونه!! تا این حکم شرعی رو شنیدم ماشین رو زدم کنار جاده و برگشتم یه راننده پیدا کنم که منو ببره فاو....

#تا_حالا_سگ_دنبالت_کرده؟!

🌸 تا حالا سگ دنبالت کرده؟ نکرده؟ خب خدا رو شکر که تجربشو نداری.... اما بزار برات بگم.... وقتی سگ دنبالت می‌کنه، مخصوصاً اگه شکاری باشه، خیلیا می‌گن نباید فرار کنی ازش.... اما همیشه! یه ترسی ورت می‌داره که فقط باید بدویی.... اما.... خدا واست نیاره اگه پات درد کنه.... یا یه جا گیر کنی... یا.... کربلای چهار بود. وقتی منافقین لعنتی عملیاتو لو دادن، مجبور شدیم عقب‌نشینی کنیم. نتونستیم زخمیا رو بیاریم. بچه‌های زخمی غواص تو نیزارهای ام الرصاص جاموندن، چون نه زمان داشتیم و نه شرایط. نیزارها نمی‌داشت برشون گردونیم. هنوز خیلی دور نشده بودیم از نیزارا که بیهو صدای ناله‌ی زخمیا بلند و بلندتر شد.... آخ.... نمی‌دونم چنتا بودن سگای شکاری. ریخته بودن تو نیزار، بعثیا به سگ‌های شکاریشون یه چیزی تزریق کرده بودن که سگارو هار کرده بود.... هنوز صدای ناله‌های بچه‌ها تو گوشمه.... زنده زنده رفیقامو که دیگه پای فرار کردن نداشتن رو داشتن تیکه تیک.... کاری از دست ما بر نمی‌یومد....

#شهید_سیدمحسن_مصطفوی

← انگیزه‌ی من از آمدن به جبهه بیشتر برای خودسازی بود و به زبان دیگرمی‌توان

گفت هفتاد درصد آن برای آراسته ساختن روح و بهتر شناختن پروردگار بود.


#شهدا_اینگونه_بودند....

🌸 خواهرش پیراهن برایش فرستاده بود، من هم یک شلوار خریدم، تا وقتی از منطقه آمد، با هم بپوشد، لباس ها را که دید، گفت: تو این شرایط جنگی وابسته ام می‌کنین به دنیا! گفتم: آخه یه وقتایی نباید به دنیای ماها هم سر بزنی؟! بالاخره پوشید رفت بیرون؛ وقتی آمد، دوباره همان لباس‌های کهنه تنش بود، چیزی نپرسیدم، خودش گفت: یکی از بچه های سپاه عقدش بود لباس درست و حسابی نداشت.... 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهدی زین‌الدین

#دو_تا_آفتابه_آب_جوش!


🌸 در جبهه مسئول تهیه آب جوش بودم. آب جوش نوبتی بود و به خاطر آن صفی تشکیل شده بود. یک روز سماور را پر از آب کردم. هواپیماهای عراقی شروع به بمباران کردند.... یک خمپاره به نزدیک سماور خورد. فریاد زدم: «آهای ایها الناس بیایید آب جوش ببرید! این دفعه هر کس بخواد دو تا آفتابه آب جوش می‌دهم.»
راوی: رزمنده دلاور حسین خادمی از فرهنگیان رزمنده پیشکسوت لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب (ع) قم

منبع: باشگاه خبرنگاران جوان

#شهید-مدافع حرم-محسن-حججی 

← از ولایت فقیه غافل نشوید و بدانید من به یقین رسیدم که امام خامنه ای نایب بر حق امام زمان است. از همه ی خواهران عزیزم و از همه ی زنان امت رسول الله می خواهم روز به روز حجاب خود را تقویت کنید، مبادا تارمویی از شما نظر نامحرمی را به خود جلب کند؛ مبادا رنگ و لعابی بر صورتتان باعث جلب توجه شود؛ مبادا چادر را کنار بگذارید... همیشه الگوی خود را حضرت زهرا و زنان اهل بیت قرار دهید؛ همیشه این بیت شعر را به یاد بیاورید؛ آن زمانی که حضرت رقیه سلام الله خطاب به پدرش فرمودند: غصه ی حجاب من را نخوری بابا جان- چادرم سوخته اما به سرم هست هنوز...

#روضه ی-دو-نفری!

 من و شهید عبدالحمید اکرمی تازه به مقرر شهید دست بالا در شیراز برای کارهای عقیدتی آمده بودیم. از اقبال خوبی که داشتیم در چادر فرمانده ساکن شدیم. دیری نپایید که زهد و تواضع و رفتار نیک فرمانده (یعنی سردار محمد اسلامی نسب) ما را مجذوب شخصیت وی ساخت. انگار نه انگار که فرمانده است، خاکی و خودمانی بود در عین حال دوست داشتنی. هنوز چند روز بیشتر از حضورمان در مقرر نمی گذشت که متوجه شدیم سردار اسلامی نسب و شهید باقری (آن دو یار همدل)

هر روز عصر از چادر فاصله می‌گیرند و تا چند ساعت بر نمی‌گردند. حس کنجکاو
تحریکم کرد که از کارشان باخبر شوم. روز بعد به اتفاق اکرمی سراغشان رفتیم. پشت
تل کوچکی از خاک زمزمه‌هایی شنیدیم. متوجه شدیم....

🌸 متوجه شدیم شهید باقری رو به قبله نشسته و روضه می‌خواند و شهید
اسلامی نسب در سجده است. شور و حال خاصی داشتند و هر دو به شدت اشک
می‌ریختند. لحظاتی بعد شهید باقری به سجده رفت و شهید اسلامی شروع به
مداحی کرد. الحمدلله هر دو مداح اهل بیت بودند و مصیبت حضرت زهرا (س)
می‌خواندند. برای من سؤالی پیش آمد که آخر چرا دو نفری؟ من روضه دو نفری
ندیده بودم. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار محمد اسلامی نسب و
فرمانده شهید حسن باقری و شهید معزز عبدالحمید اکرمی

#شهید_سیدرضا_موسویان 🌸

👉 پیامی به برادرانم دارم، راه شهیدان را ادامه دهید؛ زیرا، راه آن‌ها راه امام حسین
است و مسئولیت خون آنها به گردن ماست. ما هستیم که باید ادامه دهنده راه این
عزیزان که جان شیرین خود را نثار اسلام کردند، باشیم. درواپسین لحظات زندگی‌ام
فریاد می‌زنم، ای خدای بزرگ! تو خود شاهی که من فقط به خاطر یاری رساندن
دین تو به این وادی آمدم و...

#تو_چه_کسی_هستی_که_این_آیه_برایت_آمد؟

🌸 هم تو امتحان استخدامی بانک قبول شده بودیم و هم جهاد سازندگی. خیلی دودل بودیم. ماشاءالله گفت: می‌ریم استخاره می‌کنیم. دو نفری رفتیم پیش حاج غفوری برای استخاره. اولین استخاره را برای ماشاءالله زد. يك نگاه بهش کرد و گفت: تو کی هستی که این آیه برایت آمده؟ از آیه پرسیدیم. گفت: آیه شهادت. از ماشاءالله پرسیدم: مگه چه نیتی کرده بودی؟ گفت: نیت کرده بودم، بروم آنجایی که برایم عاقبت بخیری دارد. و الان دیدم که جهاد سازندگی بهتر از بانک. و او در جهاد ماند تا به شهادت رسید. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز ماشاءالله شیخی

#شهید_محمد_میقانی 🌸

← ملت شهید پرور ایران! نگذارید دشمنان اسلام به مرز و بوم اسلام و کشور عزیزمان ایران تجاوز کنند. مادران عزیز! شما وظیفه‌تان سنگین‌تر است. تربیت شما باید تربیت اسلامی باشد، پس مثل حضرت زینب سلام‌الله علیها صبور و مقاوم باشید. دانش‌آموزان باید سنگر مدرسه را به خوبی حفظ کنند و خوب درس بخوانند. راه امام را ادامه دهید تا ضد انقلاب خوار و ضعیف شود. اگر می‌خواهید برای شهدا گریه کنید، برای امام حسین و یارانش عزاداری کنید. در هر حال پشتیبان ولایت فقیه باشید.

فقط لباس‌های غرق به خون را می‌شست!

🌸 پایگاه علم الهدی در اهواز محل شست و شوی لباس‌های خونی رزمندگان و شهداء بود که پس از شست و شو و رفو دوباره برای استفاده رزمندگان به جبهه فرستاده می‌شدند. در آنجا خانم‌های زیادی برای شست و شوی لباس‌ها مستقر بودند ولی یکی از آنها که نوه‌اش شهید شده بود فقط لباس‌های غرق به خون رزمندگان را می‌شست.

🌸 در میان این لباس‌ها، گاهی تکه ای از استخوان مجروحین و یا شهداء پیدا می‌شد و معمولاً او مرا صدا می‌زد و آن را به من می‌داد که داخل باغچه دفن کنم. او از ساعت ۸ صبح تا ۶ بعد از ظهر بجز وقت نماز و نهار مشغول شستن لباس‌ها بود. نه گرما را حس می‌کرد و نه خستگی را می‌شناخت.

🌸 تمام بدن او از گرما و آفتاب تاول زده بود ولی باز هم زیر سایه نمی‌نشست. شب‌ها تاول‌های بدن او را چرب می‌کردم تا کمی برای روز بعد التیام پیدا کند. هر چه به او می‌گفتم که زیر سایه بنشیند قبول نمی‌کرد و می‌گفت: "مگه بچه‌های رزمنده سایبان دارند که من زیر سایه بنشینم." او به این کار ادامه داد تا روزی که جنگ تمام شد. راوی: خانم زهرا محمودی از بانوان ایثارگر دفاع مقدس - منبع: سایت مرکز اسناد انقلاب اسلامی

#آقازاده‌های_در_اسارت....

🌸 بعد از این که به اسارت دشمن درآمدیم ما را به چندین مکان منتقل کردند و در نهایت به محلی در ناصریه آوردند که اسرای عملیات بیت المقدس را در آنجا نگهداری می‌کردند. در این اردوگاه تعدادی اسرا وجود داشت که هم سن منو در ایام نوجوانی بودند و عراقی‌ها ما را جمع می‌کردند و با خود به پادگان‌های دیگر می‌بردند تا از این طریق به نیروهای خود روحیه دهند که نقطه مقابل شما کودکانی هستند که به زور به جبهه‌ها آمدند. چون در عملیات بیت المقدس نیروهای رزمندگان اسلام پیشروی زیادی کرده بودند و دشمن طعم شکست را چشیده بود، لذا با این کار می‌خواستند روحیه‌ی نیروهای خود را حفظ کنند.

🌸 در میان ما رزمنده‌ای بود که نامش مهدی بود و ۱۳ سال داشت و وقتی که ما را به اردوگاه‌ها و پادگان‌های عراقی‌ها می‌بردند چون مهدی از همه ما کوچکتر بود، برای او آبمیوه خنک می‌آوردند و به او اصرار می‌کردند تا بنوشد و پیش ما شرمنده شود، چون که همه ما به شدت تشنه بودیم و لب‌هایمان از تشنگی خشک شده بود. اما مهدی گفت: «من به شرطی آبمیوه را می‌نوشم که به دوستانم نیز بدهید.» و سپس آبمیوه را به سمت عراقی‌ها پرتاب کرد. ژنرال عراقی که قصد تحقیر مهدی را داشت، از او پرسید «تو مگر جنگیدن را بلد هستی که به جبهه آمده ای؟»

🌸 اما مهدی با افتخار در پاسخ به او گفت: «من کار کردن با همه سلاح ها را بلد هستم. حتی می‌توانم آن تانکی را که تو در کنارش ایستاده ای، برانم.» یکی دیگر از درجه‌داران عراقی از مهدی پرسید: «چرا با این سن کم به جبهه آمده ای تو تکلیفی نداری و اکنون باید درس بخوانی و تفریح کنی؟» مهدی پاسخ داد: «مگر در صحرای کربلا علی اصغر، قاسم و حیب بن مظاهر حاضر نبودند؟ پس جهاد در راه اسلام سن و سال نمی‌شناسد.» وقتی که عراقی‌ها نام شهدای کربلا را شنیدند تعجب کردند! چون آنها فکر می‌کردند ما ایرانیها آتش‌پرست هستیم ولی بعد از شنیدن این صحبت‌ها بسیار تحت تاثیر قرار گرفتند. راوی: آزاده سرافراز غلامرضا احمدی که در نوجوانی به اسارت بعثی‌ها درآمد. منبع: خبرگزاری ایسنا

#شهید_بهرام_مبارکی 🌸

👉 جنگ با کفر بزرگترین دانشگاه می‌باشد و انسان در جنگ آبدیده می‌شود، مردان خدا دسته‌ای بودند که تمام دارایی و زن و بچه و حتی جان خویش را در طبق اخلاص گذاشته و ارزانی راه خدا کرده‌اند تا خود ظرف نور و حیات شده و جمع و جامعه‌ای را از ظلمت و فساد و ستمها به سمت نور حق رهنما شوند و بدین طریق صداقت خویش را به اثبات رسانده و عهد خویش را وفا کرده‌اند.

تذکره شجریه

«فدای حضرت زینب (س)»

گفت: می خواهم بر م سوریه، نمی خواست نگران شوم. من هیچ وقت مانعش نشدم از بس سپاه و انقلاب و جمهوری اسلامی را دوست دارم و هیچ وقت هم نمی گفتم نرود. او هم می دانست که من مخالفت نمی کنم. فقط گفتم: ماما اگر دیدی من چند روز تماس نگیرم، نگران نشو. یک وقت در برف و سرما گیر می کنیم و نمی توانم تماس بگیرم یا موبایل آنتن نمی دهد، زنگ نزن جایی که بقیه را هم نگران کنی. گفتم: چشم پسر، برو خدا پشت و پناحت. وقتی زنگ زد شماره خارج از کشور افتاد. فهمیدم به سوریه رفته. به خنده گفتم: پسر ما هنوز لیاقت نداشتیم برویم سوریه اما تو رفتی. سلام ما را به حضرت زینب (س) و حضرت رقیه (س) برسان. همین که فرزندم را حضرت زینب و حضرت رقیه (س) قبول کردند، خدا را شکر می کنم. وقتی روحیه مرا دید خیلی خوشحال شد...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: مادر شهید، سید رضا طاهر

شهید سید رضا طاهر

کشکول خاطرات - ناصر کاوه



#کومله‌ها_درجه‌دارها_را_می‌فروختند!


🌸 یک روز نگهبانی می‌دادم که یک‌باره صدای تیراندازی به گوشم رسید، در نزدیکی محلی که نگهبانی می‌دادم دریاچه مریوان با نیزار وجود داشت. برای همین هر چقدر نگاه کردم هیچ فردی یا حرکتی را ندیدم. یکی دو روز بعد بود که شنیدم کومله‌ها یکی از درجه‌دارها را با شلیک گلوله زخمی کرده‌اند و با مداوای بسیار اندک او را به آن طرف مرز برده و فروخته‌اند. آن‌طور که شنیده بودم هر درجه‌داری قیمتی داشت و کومله‌ها آن‌ها را اسیر کرده و به عراقی‌ها می‌فروختند، اما با وجود این بچه‌های درجه‌دار ترسی از خدمت‌کردن در این منطقه نداشتند.


🌸 حتی بچه‌بسیجی‌ها که می‌دانستند اگر گیر کومله‌ها بیفتند خونشان ریخته می‌شود و به شهادت می‌رسند بدون هیچ ترس و واهمه‌ای برای مقابله با دشمن داوطلب می‌شدند. در زمان جنگ بین بچه‌ها تو و من وجود نداشت و همه با هم همدل بودند و حتی حاضر بودند برای یکدیگر از جان مایه بگذارند، حتی زمانی که گرفتار حمله‌های یک‌باره و غافلگیرانه نیروهای کومله‌ها می‌شدیم، بچه‌ها خیلی خوب از پس آن‌ها برمی‌آمدند و نمی‌گذاشتند تا آن‌ها کاری انجام دهند. گاهی اوقات پیش می‌آمد که در کمربندی کوه که پایگاه ما بود، کومله‌ها شروع به تیراندازی می‌کردند و زیر بار شلیک آن‌ها نمی‌توانستیم حرکتی بکنیم، اما نمی‌گذاشتیم

پیشروی کنند، البته بیشتر این حملات برای خسته کردن ما و برخی اوقات هم برای این بود که می دانستند ما نیروهای پشتیبانی از مهمات هستیم و می توانند با از بین بردن ما به مهمات دست پیدا کنند. گاهی سوله هایی زیر زمین پیدا می کردیم که به بعضی ها و نیروهای کومله تعلق داشت. این سوله ها بسیار مرتب بود و تخت خواب هایی برای استراحت آن ها وجود داشت. شاید برای شما باورکردنی نباشد در این سوله ها نه تنها کنسرو، آذوقه، زاغه مهمات و... پیدا می شد بلکه حتی وسایل بازی و سرگرمی وجود داشت. راوی: رزمنده دلاور حسین ظریف از نیروهای آتش بار ۸۹۷ پدافند هوایی دوران دفاع مقدس- منبع: سایت شهرآرا نیوژ

#و-بدون-مزار

شهید که شد جنازش موند تو منطقه. حاج حسین خرازی منو فرستاد تا دنبالش بگردم. رفتم منطقه، همه جا رو آب گرفته بود. هر چی گشتم اثری از علی نبود خبرش رو که به حاجی دادم، باورش نشد. خودش اومد بازگشتیم، فایده نداشت، جنازش موند که موند.... علی دو سال قبل توی بقیع متوسل شده بود به بانوی مدینه. خواسته بود شهید که شد بی مزار بمونه شبیه بی بی. حاجتش رو گرفت، همون طور که می خواست گمنام باقی موند و بدون مزار....

خاطره ای به یاد سردار شهید علی قوچانی 

#شهید_داریوش_ایزدی 

← به نظر من مرگ با عزت گرچه خونین است، اما بهتر از زندگی ننگین می باشد.
خواهر، حجاب تو، وقار تو، افتخار ماست. از سپاهیان و ارتشیان تمنا دارم که کاری
بکنند که رضایت مردم نسبت به انقلاب جلب شود.

#رزمنده‌ای_که_۵۲_ساعت_را_در_سردخانه_گذرانند!!!

 ما از نسلی بودیم که با التماس و گریه تقاضا می کردیم به جبهه برویم.... در
عملیات والفجر مقدماتی در منطقه فکه، دشمن پاتک‌های سنگینی انجام می داد
که در یکی از این پاتک‌ها بر اثر انفجار خمپاره بی هوش شدم و خون زیادی از بدنم
رفت. بعد از این اتفاق مرا به سوسنگرد منتقل کرده بودند و دکتر بعد از معاینه
اعلام کرده بود هیچ علائم حیاتی وجود ندارد. در فاصله‌ای که مرا از سوسنگرد به
اهواز منتقل می کردند، بدون اینکه جایی را ببینم؛ یک لحظه صدای فرمانده محور،
محمد رضا ابوالفتحی که بعداً به شهادت رسید را شنیدم که گفت: مسعود، اشهد
خود را بخوان و بعد از آن چیزی به یاد ندارم. ۵۲ ساعت بعد، به هوش آمدم و
متوجه شدم در بیمارستان شهید چمران اهواز هستم، یکی از کارکنان هلال احمر
اهواز به من گفت: از بخار زیر نایلونی که روی تو وجود داشت، متوجه شدم نفس
می کشی. در این فاصله به خانواده من اطلاع می دهند که شهید شده‌ام، مراسم

فاتحه و ختم برگزار و بنیاد شهید شهرستان اسلام آباد غرب در آن زمان پلاکارد شهادت مرا در درب منزل نصب می‌کند که این پلاکارد را تا چند وقت پیش نگهداشته بودم. بعد از ۲ ماه بستری، از بیمارستان مرخص شدم و ۴۲ ترکش یادگار آن دوران است که در بدنم وجود دارد.

🌸 شبی که اعزام می‌شدم از مادرم خداحافظی نکردم، اما دعای مادرم در آخرین لحظات شهادت، مرا برگرداند. شهدا برای آرمان‌های الهی جنگیدند و امروزه خون شهیدان از دست نرفته و اصول آنها حفظ شده است و مسئولان برای خدمت بیشتر و بهتر باید برنامه ریزی کنند و تمام تلاش خود را به کار گیرند. باید تمام ایثارگری‌های دوران دفاع مقدس را به جوانان و نسل‌های بعدی انتقال دهیم و در این راستا تلاش‌های خوبی صورت گرفته است و باید هرچه بیشتر ادامه پیدا کند. راوی: رزمنده دلاور، جانباز مسعود محمدی

#سردار-راز-۲۱

🌸 مادر: یک‌بار در مسجد ساری یادواره ای برگزار شد. سید علی هم حضور داشت، اما برای خوردن ناهار نیامد، از او پرسیدم: روزه ای؟ گفت: به دلایلی یک شب نتوانستم نماز شب بخوانم، ۱۰ روز خودم را تنبیه کرده ام که روزه بگیرم. برای یک شب، نماز شب نخواندن، ۱۰ روز را روزه گرفت.

🌸 هم‌رزم: او یخ‌ها را خرد می‌کرد، وقتی آب می‌شد با آب یخ غسل شهادت می‌کرد. کارش اطلاعات و عملیات بود. صدام برای سرش جایزه تعیین کرده بود و گفته بود هر کس مُرده یا زنده سید علی را بگیرد، جایزه دارد. به سید علی شیر مازندران می‌گفتند. می‌رفت وسط عراقی‌ها و کار شناسایی که تمام می‌شد، برمی‌گشت. او بارها مجروح شد. می‌گفت: کسی نمی‌تواند من را شهید کند، مگر با کالیبر ۶۰. در آخر هم کالیبر ۶۰ خورد به قلبش. مادر: وقتی به دنیا آمد، ۲۱ سال سن داشتم. علی در ۲۱ ماه رمضان به دنیا آمد و در حالی که ۲۱ سال سن داشت در ایام شهادت مولا علی در ۲۱ ماه رمضان شهید شد و به سردار راز ۲۱ معروف شد. در نهایت او با کالیبر ۶۰ به قلبش به آرزویش رسید. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز سید علی دوامی

#شهید_داوود_گلپایگانی 🌸

👉 همیشه این اصل را که "ما همه سرباز توایم خمینی" را حفظ کنیم و با مشت در دهان این شیطان‌صفتان بزنید و همیشه با ستمگران، آمریکا، شوروی... مبارزه کنید. این جنگ يك آزمایش است برای ما ملت، چون خداوند در قرآن می‌فرماید: اگر خدا را یاری کنید حتماً او شما را یاری خواهد کرد. مصیبت خدا این است تا شما را گرفتار عده‌ی دیگری از خودتان نماید و آزمایش کند. پس کسانی‌که در راه خدا پیکار کرده و کشته شوند کارهای آنها گم نخواهد شد. پدر و مادر از شما می‌خواهم که مرا

حلال کنید و برای من گریه نکنید که من راه خود را شناخته ام. دیگر چشمی به این دنیا و زندگی مادی آن ندارم و از همان اول که به عضویت سپاه پاسداران درآمدم می دانستم که آخر این راه شهادت است و آگاهانه این مسئولیت را قبول کردم تا آنجا که بتوانم این مسئولیت را به نحو احسن انجام می دهم.

#شاگرد_اتوبوس

🌸 داشتند می رفتند جبهه که اتوبوس، چند ساعتی بعد از شیراز، در دشت ارژن پنجره کرد. همه پیاده شدند که راننده لاستیک عوض کند. بچه ها رفتند به مغازه و دکه هایی که اطراف بود تا خرید کنند. شاگرد راننده ی یکی از اتوبوس ها که کنار بلوار نشسته بود و قیافه ی تابلویی داشت توجه کاکاعلی را جلب کرد. پسرک، شانزده هفده سالی داشت، آستین هایش را چند دور برگردانده بود بالا، یقه باز، زنجیر طلا توی گردن، شلوار تنگ و چسبان....

🌸 گاهی یک تکانی هم به خودش می داد دو تا پلنگ هم می زد و می خواند: «عزیز بشینه کنارم، ز عشقش بی قرارم، به خدا طاقت ندارم....» عالمی داشت برای خودش.... کاکاعلی هم یک راست رفت سراغش و نشست لبه ی بلوار و باهاش گرم گرفت.... مشکل اتوبوس که حل شد، بچه ها سوار شدند. عمو جلال، داشت دنبال کاکاعلی می گشت. گفتند کاکاعلی هنوز سوار نشده، از پنجره ی اتوبوس بیرون را

نگاه کرد دید کاکاعلی دارد با آن جوان رو بوسی می‌کند و چفیه ای مشکی را هم انداخت گردنش و آمد سوار شد. یک ماه بعد....


🌸 یک ماه بعد کاکاعلی با عمو جلال رفته بودند اهواز که تلفن بزنند جهرم و احوالی از خانواده بپرسند که یک جوانک با لباس خاکی از آن‌ور خیابان دوید سمتشان و بی مقدمه، کاکاعلی را بغل کرد و شروع کرد به بوسیدن صورتش. کاکاعلی او را نشناخت. جوانک گفت: منو نمی‌شناسی؟ - قیافه‌تون که بنظرم آشناست.... - جاده‌ی نورآباد، دشت ارژن.... یادتون نمی‌آد؟ شاگرد شوfer بودم، توی راه، ماشین‌تون پنچر شده بود، یادتونه ده بیست دقیقه باهام صحبت کردین.... یادتون اومد؟ من به حرفاتون فکر کردم، دیدیم درست می‌گین، خداییش حرفاتون روم اثر گذاشت، یکی دو هفته بعد شاگرد شوferی رو ول کردم یه راست اومدم جبهه.... 🌸 حال دیگر نوبت کاکاعلی بود که او را بغل کند.... 📖 کتاب "کاکاعلی"، #نان_شماره_یازده....


🌸 یادم هست یک روز با دوستم زهرا در حال بازی بودیم که ناگهان صدایی بلند شد و یک تکه آهن مثل فرفره به سمت ما آمد. من به طرف خانه فرار کردم اما با چشم خودم دیدم که این تکه آهن به کمر زهرا خورد و او را از کمر نصف کرد و در حالی که پاهایش در حال حرکت بودند فریادم بلند شد؛ زهرا، زهرا، مادرم آمد، چند نفر از بچه

های بسیجی آمدند و جنازه زهرا را برداشتند و بردند. زهرا در بمباران تمام خانواده اش را از دست داده بود فقط مادر بزرگ پیرش با او زندگی می‌کرد، بعدها مادر بزرگ زهرا هم در یک بمباران شهید شد.

🌸 کم کم حملات هوایی عراق شدید شد و در یکی از همین روزها که مادرم مشغول پختن نان بود و من و برادرم کنار مادر بودیم، من در حال شمردن نانها بودم درست به شماره یازده که رسیدم صدای مهیبی بلند شد. یک لحظه صدای مادرم را شنیدم که می‌گفت: «امی امی.» گردو خاک همه جا بلند شد، سرم سوخت، چند لحظه ای گذشت، نگاهی به اطرافم کردم برادرم در خون غلتیده بود و هیچ تکانی نمی‌خورد. پای مادرم جدا شده و کنارم افتاده بود، خون نانها را فرا گرفته بود. فریاد زدم: «تعالو ام مات.» بیایید مادرمُ مرد.

🌸 خواهرم را صدا زدم، پدر و برادرانم در خط بودند. خواهران و برادران سپاهی آمدند جنازه برادرم را روی یک پتو گذاشتند و بردند، اما جنازه مادرم را که تکه تکه شده بود به هر طریق بود، جمع آوری کردند. چیزی که دلم را آتش زد و تا به امروز به یادم مانده و مرا می‌سوزاند قلب مادرم هست. وقتی جنازه مادر را جمع کردند، دیدم کنار نانی یک تکه خونی افتاده و یکی از برادران آن را برداشت و کنار مادرم گذاشت. جیغ و داد زدم: «قلب مادرم، قلب مادرم.»

🌸 مادرم شب قبل از شهادتش خواب شهادت را دیده و صبح آن روز برای پدرم تعریف کرده بود، خواب دیده بود که تکه ای از بدنش جدا شده و به آسمان رفته، قلبش جدا شده و.... و درست همین اتفاق افتاد. آری مادرم در وطن ماند تا قلبش را در راه اسلام بدهد. مرا به بیمارستان بردند، ترکش به سرم خورده بود. همان ترکشی که مادر و برادرم را شهید کرد و مرا تا به امروز آزار می دهد....راوی: جانباز سرافراز خانم خیریه معاوی  کتاب "منظومه عشق"، اشرف سیف الدینی

#شهید_داوود_عابدی 

← امت حزب الله؛ دلخوش باشید که این دلکلهایی که در گوشه و کنار مملکت دست به خرابی ها می زنند، نمی توانند این خون ها را پایمال کنند و نمی توانند مقابل چرخ عظیم انقلاب بایستند. زیرا که این مملکت به فرموده امام: مملکت امام زمان (عج) است و هر صاحب خانه ای، خود از خانه اش محافظت می کند. و ان شاء الله به زودی همگی آنها از بین خواهند رفت، از کرم مولا. در خط رهبر قدم بردارید و به پدر و مادران احترام فراوانی قائل شوید.

با کسانی که در خط رهبر قدم بر نمی‌دارند و ولایت فقیه را قبول ندارند، قطع رابطه کنید. اگر می‌خواهید که راه ما را ادامه دهید، درس‌هایتان را بخوانید که مملکت اسلامی شدیداً احتیاج به افراد با سواد دارد.

#میعادگاه_من_و_همسر

🌸 چهلم محمدرضا گذشت. تا این‌که یک شب آراسته و زیبا همراه با دسته گل زیبایی به خوابم آمد. دسته گل را به سمت من گرفتم. با ناراحتی گفتم: «شما که مرا رها کردی و رفتی و به آرزویت رسیدی. حالا این دسته گل به چه درد من می‌خورد؟» محمدرضا خندید. خنده اش آرامشی را به روح و روانم تزریق کرد که نمی‌توانم آن را شرح دهم. دوباره دسته گل را به سمتم گرفتم و گفتم:

«حالا شما این دسته گل را بگیر، خیلی زود منظورم را متوجه می‌شوی»

🌸 به محض این‌که دسته گل را گرفتم از خواب پریدم. فردا مادرم به من اطلاع داد که خانواده دوست و هم‌رزم محمدرضا برای خواستگاری به منزل ما می‌آیند. یاد خوابم افتادم و فهمیدم که محمدرضا می‌خواسته با این کار از من بخواهد که به این خواستگاری جواب مثبت بدهم. با علی ازدواج کردم.

با او خوشبختم. بچه‌هایم را دوست دارم.

مزار شهید «محمد رضا شاه بیگ» میعادگاه من و همسر من است و خاطره نگاه و لبخند آرام بخشش چراغ روشن قلبم است.

خاطره ای به یاد شهید معزز محمد رضا شاه بیگ 🌹

#فرمانده_این_طوری_بود....

توی ماشین داشت اسلحه خالی می کرد، با دو سه تا بسیجی دیگه. از عرق روی لباس هایش می شد فهمید، چقدر کار کرده.... کارش که تموم شد از کنارمان داشت می رفت. به رفیقم گفت: چطوری مش علی؟ به علی گفتم: کی بود این؟ گفت: مهدی باکری جانشین فرمانده. گفتم: پس چرا داره بار ماشین رو خالی می کنه؟! گفت: یواش یواش اخلاقت میاد دستت.... 🌹 خاطره ای از شهید مهدی باکری

#شهید_سیدموسی_سیدآقایی 🌹

← مردم غافل نشوید، که وقت کم است! این قدر شعار ندهید که ما این چنین و آن چنانیم. چون زنبوری بی عسل نباشید با بی عملی خود! آگاه باشید! نه؛ این جنگ، نعمت است. زمانه امام حسین (ع) تجدید می شود و شما در محضر امتحان خدا هستید. جبهه ها را پر کنید که کربلا فتح می شود. مردم دیگر غفلت، ننگ است...

تذکره لیبیک

«لیبیک یا زینب، با اشک چشم؟!»

قرار بود نیروها به خان طومان اعزام شوند. مرتضی کریمی گردانش را با لیبیک یا زینب «س» حرکت داد. حاج مهدی کنار دیوار ایستاده بود و نیروها را وارد خط می کرد، تا چشمش به مجید افتاد، خونسش به جوش آمد. قرار قبلی هم این بود که هر طوری شده مجید را بیچانند. می خواستند او را به عنوان نگهبان معطلش کنند و بعد از عملیات به عقب برگردانند. شاید اثر گعده خنده و شوخی دیشب بود که ناگهان به مجلس روضه تبدیل شد و صدای لیبیک یا زینب (س) با باران اشکش در هم آمیخت. صدای گریه بچه ها، افراد بیرون اتاق را به تعجب واداشته بود. حاج مهدی گفت: کی تو را آورده اینجا؟ فقط برو عقب نینمت. آرام رفت ته ستون. صدای تیر و لیبیک یا زینب بچه ها درهم آمیخته بود. صدای لیبیک یا زینب مجید همه را متوجه خودش کرد. حاج قاسم گفت: مگر قرار نبود برگرداندت عقب؟ مجید گفت: از دست حاج مهدی فرار کردم و آمدم. مگر من مرده باشم که این نامردها بخواهند طرف حرم بی نگاه چپ کنند و...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
برشی از زندگی، شهید مجید قربانخانی

شهید مجید قربانخانی

کشکول خاطرات ناصر کاوه



#خلبانی_که_خبرنگاران_را_دوست_نداشت!

🌸 صبح روز دوم عملیات، قرار شد خبرنگاران مستقر در قرارگاه منطقه، موسوم به "لشگرگاه" که در دره عمیقی در اطراف نوسود واقع بود و مرز ایران و عراق از آن طریق به یکدیگر متصل می شد برای تهیه گزارش و خبر به ارتفاعات آزاد شده صعود کنند. از آنجا که این مسیر بسیار صعب العبور بود و امکان استفاده از خودرو وجود نداشت و حرکت پیاده نیز مستلزم زمان بسیار زیادی بود از خلبان بالگردی که از محل قرارگاه مهمات جنگی برای رزمندگان در ارتفاعات حمل می کرد، خواهش کردیم به همراه مهمات بارشده، من و دو تن دیگر از خبرنگاران را نیز به خط رأس ارتفاعات در داخل خاک عراق منتقل کند.

🌸 خلبان هوانیروز ضمن گوشزد کردن خطرات این کار (البته به دلیل سنگین شدن وزن بالگرد و خطر حمله میگهای عراقی) تنها مشروط به آن دانست که ما علاوه بر بارکردن مهمات در لشگرگاه، به جای نیروهایی که باید مهمات را در ارتفاعات منطقه تخلیه نمایند اعزام شده و پس از خالی کردن بالگرد، خود نیز از آن خارج شویم. ما هم پذیرفته و پس از بارکردن صدها کیلوگرم مهمات در بالگرد روی صندوقهای حاوی گلوله های خمپاره و فشنگ نشسته و عازم شدیم.

البته بالگرد ناچار بود برای پنهان ماندن از تیررس و رادار هواپیماهای شکاری عراقی که در منطقه در پرواز بودند، چسبیده به بستر دره حرکت کرده و خلبان از ما می‌خواست در صورت مشاهده هواپیما فوراً به وی اطلاع دهیم تا تغییر مسیر دهد که چند بار نیز مجبور به این کار شد و با سلام و صلوات به قله های پوشیده از برف و یخ رسیدیم. خلبان درحالی‌که بالگرد حدود دو متر با زمین فاصله داشت، دستور داد چون در تیررس دشمن قرار دارد باید سریعاً مهمات و بارهای سنگین را از همان ارتفاع روی زمین پرتاب کنیم و بعد از این کار گفت: حالا خودتان هم پایین بپرید!

وقتی که سؤال کردیم این مسیر صعب‌العبور را چگونه بازگردیم با لبخندی گفت ساعت ۵ عصر دوباره برای آوردن مهمات به همین نقطه بازمی‌گردد و اگر همانجا باشیم ما را برمی‌گرداند. سپس از ارتفاع دومتری روی برفها و توده های منجمد ارتفاعات بسیار سرد پریدیم. تازه متوجه شدیم که کجا هستیم! خلاصه از صبح تا زمان تاریک شدن هوا در ارتفاعات مذکور مشغول مصاحبه با رزمندگان مستقر و تهیه عکس و خبر و گزارش از نبردهای منطقه و روستاهای آزاد شده در جریان عملیات بودیم و سرساعت مقرر با تاریک‌تر شدن هوا بالگردی را مشاهده کردیم که در حال تخلیه مهمات در محلی است که با ما حدود ۵۰۰ متر فاصله داشت. تا آمدیم خلبان را متوجه کنیم و به سمت بالگرد بدویم که او چرخ زد و به

سوی شرق حرکت کرد و از منظر ناپدید شد. خلاصه سرتان را درد نیاورم ناچار شدیم با آن سرمای شدید و تاریکی هوا و گرسنگی و منطقه صعب العبور که جایی هم برای ماندن نداشت با راهنمایی ماه و ستاره به سمت مرز حرکت کنیم و پس از یک کوهپیمایی جنگی ۱۲ ساعته، نگران از وارد نشدن به کمپ عراقیها بامداد روز بعد خود را در کنار رودخانه مرزی ایران و عراق و کنار یک قرارگاه نیروهای خودی بیابیم. پیدا کردن قرارگاه در آن شرایط که هر سرنوشتی را برای خود تصور می کردیم، لذت بخش بود. آن روز پس از مخابره خبرها و گزارشها از طریق تلفن اف ایکس قرارگاه تا عصر در داخل سنگر خواب بودیم. و روز بعد ترجیح دادیم بجای بالگرد راه دیگری برای رفتن به خط بیابیم... راوی: خبرنگار دفاع مقدس علیرضا خزایی

#یک-آخ-کوچولوی-فرمانده!؟

🌸 نزدیک روستایی مستقر شده بودیم؛ زیر پای بازی دراز. فاصله کمی با عراقی ها داشتیم. گاهی عراقی ها را می دیدیم که به روستا می روند و لیموشیرین می چینند. ما هم گاهی شب ها می رفتیم و با دلهره ای از درخت های روستا لیمو می چیدیم و برای بچه هایی که مریض بودند می آوردیم. نشسته بودیم پشت یک دیوار و داشتیم منطقه را شناسایی می کردیم که شهبازی را دیدیم.

🌸 یک چترمنور انداخته بود روی سرش. دوید داخل روستا. فکر کردیم حتماً عراقی ها را دیده و وقت نشده به ما خبر بدهد. به همین دلیل ما هم دویدیم پشت سرش. کمی گشتیم تا پیداایش کردیم. توی یکی از خانه های روستا چند تا کندوی عسل پیدا کرده بود. چترمنور را انداخته بود روی کندو و داشت عسل هایش را بیرون می آورد. زنبورها ریخته بودند روی سر و صورتش. صدایش در نمی آمد. در آن وضعیت اگر یک آخ کوچولو می گفت، عراقی ها مثل شصت تیر می ریختند روی سرمان. آن شب بچه ها مهمان حاج محمود بودند. عسل ها را بین همه تقسیم کرد. با آن صورت پف کرده و سرخ شده می خندید و می گفت: "بخورید. عسلش درجه یک است. تقویت بشوید برای عملیات." 🌸 به یاد فرمانده شهید سردار حاج محمود شهبازی

#شهید_ناصر_بختیاری 🌸

👉 آگاه باشید که شما پاسدار خون های ریخته شده برای اسلام عزیز هستید و باید شما عزیزان پیام خون شهیدان و شعار آنها را با کار و کوشش در راه خدا به جهانیان صادر نمایید، و ثابت کنید که می توانیم در پناه اسلام غیروابسته به ابرقدرت ها باشیم و به شعار بهشتی مظلوم و دیگر شهدا تحقق بخشیم و ندای مظلومانه امت مان را به گوش تمام مستضعفان جهان برسانیم و...


#و_ما_ادراک_سهراهمرگ؟

🌸 یک دستگاه نفربر پی.ام.پی که جهت آوردن مهمات به جلوترین حد ممکن آمده بود، دقایقی کنار پست امداد توقف کرد تا مجروح‌ها را سوار کنیم. مجروح‌های بد حال را که غالباً دست و پا قطع بودند، سوار آن کردیم. راننده مدام می‌گفت: زود باشین ... فرصت نیست ... الانه که تانکای عراقی بزنند. ولی ما بدون توجه به حرف او، تا آن جا که جا داشت مجروح‌ها را سوار کردیم. حتی...



🌸 حتی آنها را به هم فشار می‌دادیم تا تعداد بیشتری جا شوند. ناله‌ی بیشتر آنها بلند شد، ولی کاری نمی‌شد کرد. معلوم نبود کی وسیله‌ی دیگری برای بردن مجروح‌ها بیاید. خوب که مطمئن شدیم دیگر جایی برای کسی نیست، به زور در نفربر را بستیم و از بیرون قفل کردیم. باقی مجروح‌ها به داخل پست امداد رفتند تا همچنان منتظر آمدن آمبولانس بمانند. نفربر با تکانی از جا کنده شد و به راه افتاد. هر چه سلام و صلوات که به ذهن مان رسید، نذر کردیم تا سالم از سهراه مرگ رد شود. همین که به سهراه رسید، تانکی که همچون گرگی گرسنه در کمین نشسته بود، از سمت چپ به طرفش شلیک کرد. در مقابل چشمان وحشت‌زده و مبهوت ما، گلوله‌ی مستقیم تانک به پهلوئی نفربر خورد، آن را جر داد و با ورود به داخل آن، در جا منفجر شد و نفربر را به کنار خاکریز پرتاب کرد. به دنبال آن، باران خمپاره و توپ

بود که باریدن گرفت. به هیچ وجه نمی‌شد کاری کرد. در نفربر از بیرون قفل شده بود و مجروح‌ها که لای همدیگر فشرده بودند، میان آتش می‌سوختند. صدای دل‌خراش جیغ که از حلقوم آنها به هوا برمی‌خاست، تنم را به لرزه انداخت. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم جیغ مرد، این‌گونه سوزاننده باشد. به زمین و زمان فحش می‌دادم و بیشتر به خودم که هر چه راننده گفت: بسه دیگه ... جانداره، به حرفش گوش ندادم و تعداد بیشتری را سوار آن ارابه‌ی آتشین مرگ کردم.

🌸 حالا خودم را روی سینه‌ی سرد خاکریز ول کرده بودم و همچون کودکان مادرمرده، زار بزنم و هق‌هق بگیریم. نه فقط من، همه‌ی بچه‌ها همین احساس را داشتند. دود خاکستری و سیاه همراه با بوی گوشت سوخته، منطقه را پرکرد. آفتاب خیلی زودتر داشت غروب می‌کرد و هوا تاریک می‌شد! قاطی کردم. هذیان می‌گفتم. کنترل دست خودم نبود. اصلاً نمی‌فهمیدم کجا هستم و چه می‌کنم. فقط به صدای جیغ آنها گوش می‌کردم که جلوی چشمانم داشتند می‌سوختند و من فقط تماشاچی بودم. رو کردم به آسمان. به هر کجا که احساس می‌کردم خدا آن‌جا نشسته و شاهد این اتفاقات است. از ته دل فریاد زدم. چشمانم را بستم، دهانم را باز کردم و ... کفر گفتم. عربده زدم و با های‌های گریه، گفتم: خدایا ... آگه من رو شهیدم کنی، خیلی نامردی. اون دنیا آبروت رو جلوی شهدا می‌برم. می‌گم که من

نمی خواستم شهید بشم و این به زور من رو شهید کرد ... خدایا، بذار من بمونم، برم
توی این تهران خراب شده، یه ورق کاغذ بهم بده تا توی اون بگم توی سهراب مرگ
شلمچه چی گذشت. شب که شد، نفربر هم از سوختن خسته شد و از نفس افتاد!
یعنی دیگه چیزی برای سوختن نداشت. در آن را که باز کردند، یک مشت پودر
استخوان سوخته کف آن جمع شده بود. معلوم نبود که چند نفر بودند و کی بودند
هیچی...  کتاب "از معراج برگشتگان" قسمت "بازار داغ شهادت"

#خندید....

 چند وقتی بود مرخصی نیومده بود، خیلی دلمون برآش تنگ شده بود. وقتی
اومد یه گوسفند گرفتیم برآش قربونی کردیم. دیدم خیلی ناراحت شده. به مادرش
گفته بود: من این قدر از خدا خواستم شهید بشم، نشد، حالا می بینم تقصیر
شماست، شما نذر می کنید که من سالم برگردم. بهش گفتم: عزیزم ما بارها تو را
تقدیم خدا کرده ایم. وقتی خدا حافظی می کنی برای بدرقه هم دنبالت نمی آیم، چون
می دانیم تو امانت پیش ما هستی، تو برای خدا هستی. الان این گوسفند را به
شکرانه دیدنت قربونی کرده ام و نذر نکرده ام که سالم باشی. خوشحال شد،
 خندید....

خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهدی زین الدین

تذکره شجره

«لیک یا زینب (س)»

اینجانب مصطفی شیخ الاسلامی وظیفه خود دیدم که بد کسانی که به حضرت زینب بی احترامی کردند، جواب دندان شکنی دهم و به جهادی که رهبر انقلاب اعلام کرده اند لیبک گویم و برای دفاع از حرم به عنوان مدافع حرم به سوریه بروم. از شما مردم عزیز می خواهم که همیشه کنار رهبر انقلاب بوده و هیچ وقت نگذارید، تنها باشد و اجازه ندهید کسی به این انقلاب با چشمان بد نگاه اندازد. همیشه کنار دین و قرآن باشید و هرگز آن را ترک نکنید که تمام شیعیان امیدشان به خدا و ائمه می باشد. با وجودیکه قهرمان جودو بود، با هیچ کس صحبت از ورزشکار بودنش به میان نمی آورد و قهرمان بودنش، پس از شهادتش برای دوستان و آشنایان وی آشکار شد. همسر دوست، بسیار پایبند به خانواده، مقید به دین کم صحبت، پایه ی شوخی و مزاح، درونگرا و تودار، بی اعتنا و کم محل در مقابل برخوردهای ناخوشایند دیگران، بسیار آرام و بی سر و صدا و... بود

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
راوی: همسر شهید، مصطفی شیخ الاسلامی

شهید

مصطفی شیخ الاسلامی

کشکول خاطرات ناصر کاوه




#خدا_گلوهی_جنگی_می_خواست....


🌸 در منطقه‌ی پنجوین مستقر بودند. شب نگهبان خبر داد که از دره‌ی روبرو سر و صدا می‌آید. کاکا علی آمد لب پرتگاه ایستاد. صدای جابجا شدن عراقی‌ها، با ستونی از اسب و قاطر، به گوش می‌رسید. دستور داد که مسئول خمپاره انداز را صدا بزنند تا یک گلوه منور شلیک کند. از خواب بیدارش کردند و او هم آمد و با چشم‌های پر از خواب، شانسی یک گلوه توی لوله‌ی خمپاره انداز انداخت. گلوه شلیک شد، اما هرچه توی آسمان نگاه کردند و منتظر شدند روشن نشد و پس از چند لحظه از ته دره صدای انفجارش بلند شد.

🌸 کاکا علی گفت: "برادر! گلوه‌ی جنگی زن... گلوه‌ی منور بزن، می‌خوام ببینم اون پایین چه خبره..." مسئول خمپاره "باشه چشمی" گفت و گلوه‌ی دیگری را توی حلق خمپاره انداز انداخت و گوشه‌هایش را با دست گرفت. گلوه پرتاب شد. چند ثانیه بعد همه به آسمان نگاه می‌کردند تا منور روشن شود اما نشد. دادِ کاکا علی در آمد و تاکید کرد که: "ببین کاکا! حواست جمع کن... گلوه‌ی منور بزن، منور، مُ...نَ...وَر..."
فهمیدی یا خودم پیام."

🌸 مسئول خمپاره، معذرت خواهی کرد و گفت: "خیالت تخت این دفعه دیگه منوره" و گلوه‌ی سوم هم پرتاب کرد اما آن هم منور نبود و صدای انفجارش از ته

دره به گوش رسید. کاکا علی، با ناراحتی گفت: "دست گلت درد نکنه زحمت کشیدی. بسه دیگه... برو به ادامه‌ی خوابت برس. چند روزه نخوابیدی کاکام؟" فردا صبح زود، با سر و صدای کاکا علی بچه‌ها به سمت او دویدند و دیدند که تا صبح نخوابیده چون احتمال می‌داده که عراقی‌ها حمله‌کنن و حالا هم که هوا روشن شده با دوربین توی دره را نگاه می‌کند تا ببینه دیشب عراقی‌ها چه مرگشون بود: "اوهوی بچه‌ها...."

اوهوی بچه‌ها!... بیابین معجزه‌ی خدا را ببینین.... الله اکبر از کار خدا.... نیگا کنید، می‌بینین؟ هر سه تا گلوله‌ای که دیشب اشتباهی پرتاب شده بود، دقیقاً خورده وسط ستون عراقیا.... ما گلوله‌ی منور می‌خواستیم، اما خدا گلوله‌ی جنگی.... الله اکبر! "بچه‌ها دوربین را از کاکا علی گرفته و توی دره را نگاه کردند. انگشت به دندان شدند. هر سه تا گلوله‌ی خمپاره، درست خورده بود وسط ستون عراقی‌ها که داشتند با اسب و قاطر، سلاح و مهمات جابجا می‌کردند و ستون‌شان از هم پاشیده بود. کاکا علی گفت: "حالا می‌فهمم معنی وَ رَمیت اذا رمیت.... یعنی چه...."  خاطره‌ای به یاد فرمانده شهید عبدالعلی ناظم پور معروف به کاکا علی

 کتاب "کاکا علی"، نویسنده ایوب پرند آور

#همیشه_سبکبال

🌸 محمود کاوہ در عملیات‌ها خیلی سبک‌بال حرکت می‌کرد. کوله پشتی و نارنجک بر نمی‌داشت و گاهی فقط اسلحه با دو خشاب همراهش بود و می‌گفت: با هر فشنگ یک نفر از دشمن رو باید هدف گرفت، چرا بیخود تیر می‌زنید، چرا بیخود رگبار می‌بندید، اصلاً چرا چیزی رو که نمی‌بینید، می‌زنید؟

🌸 حتی گاهی قمقمه آب هم بر نمی‌داشت. در سرمای استخوان‌سوز کردستان زیر لباس فرم خودش لباسی نمی‌پوشید. می‌گفت جلوی تحرک سریع را می‌گیرد و از سرعت آدم کم می‌کند، خیلی چالاک و قوی بود. دائم ورزش می‌کرد و روزهای متمادی می‌توانست با کمترین آب و غذا پیاده‌روی کند و بعد از آن هم، اصلاً خستگی‌ناپذیر می‌شد. انرژی فوق‌العاده‌ای داشت. 🌸 خاطره‌ای به یاد فرمانده شهید محمود کاوہ-راوی: رزمندہ دلاور جواد نظام‌پور

👉 ما انسانهایی هستیم که مکتب و هدفمان، دنیا و آخرتمان، روشن و معلوم است. «الدنيا مزرعه الاخره»، این دنیای مادی مزرعه‌ای برای آخرتمان است، و هر چه در این مزرعه کاشتیم، در آخرت برداشت خواهیم کرد. پس چه بهتر که راه انبیاء و اولیاء و شهیدان‌مان را که از صدر اسلام تاکنون تمام سعی و کوشش‌شان برای جهانی کردن اسلام و حکومت الهی بوده، ادامه دهیم. و از خونهای سرخی که در این راه ریخته شده حفاظت نماییم.

#گمراهی_به_شیوه_ابتدال

🌸 سال های اول اسارت بود، عراقی ها برای گمراه کردن بچه ها و نشان دادن فیلم های مبتذل و ضد انقلابی برای اولین بار آپارات به اردوگاه آوردند و به زور و اجبار اسرای چهار آسایشگاه را در یک آسایشگاه جمع کرده و برای این که آن ها را مجبور به نگاه کردن فیلم کنند در آسایشگاه را هم می بستند. ولی بچه ها هیچ توجهی به آن نمی کردند. پس از پایان فیلم، نوبت به چهار آسایشگاه دیگر می رسید.

🌸 دفعه ی بعد که آپارات را آوردند برای این که با آن ها مقابله به مثل کنیم همگی شروع کردیم به خواندن دعا. وقتی به قسمت های خنده دار فیلم می رسید صدای هق هق گریه ی بچه ها بلند می شد. نگهبان ها، حاج و واج، با تعجب می گفتند: این ها آدم نیستند، ما می خندیم ولی این ها گریه می کنند! بار سوم، فرمانده اردوگاه هم آمده بود و با تعجب می دید که موقع پخش فیلم هر یک از اسرا در قسمتی از آسایشگاه در حال گریه و زاری هستند. آن ها با این که از نقشه ی ما با خبر شده بودند کاری نتوانستند پیش ببرند.

🌸 چندین بار انواع و اقسام فیلم های بی هدف و خنده دار آوردند و با بی اعتنایی بچه ها نسبت به آن مواجه شدند. در نهایت دیدند که تیرشان به سنگ خورده و تلاششان بی فایده است، بساط آپارات را برای همیشه جمع کردند و تلویزیون را

جایگزین آن نمودند. تعداد چهار دستگاه تلویزیون که یک هفته در آسایشگاه های بالایی و یک هفته نیز در آسایشگاه های پایینی قرار داشت. با آن که همیشه تلویزیون باید روشن می ماند ولی تقریباً بدون استفاده بود و مورد توجه اسرا قرار نمی گرفت!

گاهی برنامه های مستند و علمی هم نشان می داد که هر از گاهی می نشستم پای تماشای آن. یک روز به فاصله ی ده متری از تلویزیون نشسته بودم. هلی کوپتری را در حال اجرای حرکات نمایشی نشان داد. من که علاقه ی شدیدی به هلی کوپتر داشتم و قبلاً نیز به همراه برادرانم مطالعاتی در این مورد انجام داده بودیم، محو تماشای آن شدم. یکی از بچه ها با لحنی که انگار کار خلافی مرتکب شده باشم گفت: تحسینی برو جلوتر نگاه کن! در جواب گفتم: چیزی که نگاه می کنم گناه نیست، تو هم بیا نگاه کن! لحن کنایه آمیز او حاکی از این بود که بچه ها حساسیت زیادی به تماشای تلویزیون عراق داشتند. راوی: جهادگر خستگی ناپذیر، آزاده سرافراز حاج مرتضی تحسینی- منبع: سایت کانون سنگرسازان بی سنگر

#در-جبهه-همه-دکتر-بودند!

کسی جرأت داشت بگوید من مریضم، همه ماشاءالله دکتر بودند. آن هم از آن فوق تخصص هایش! می ریختند سرش. یکی فشار خونش را می گرفت، البته با دندان! دیگری نبضش را بررسی می کرد، البته با نیشگون! همه بدنش [را] می کردند،

قیمه قرمه اش می‌کردند. بعد، اظهار نظر می‌شد که مثلاً فشار خونسش بالاست یا چربی خون دارد، آن وقت بود که....

🌸 آن وقت بود که نسخه می‌پیچیدند. پتو را بیاورید. بیاندازید سرش، با مشت و لگد هر چه محکم‌تر خوب مُشت و مالش بدهید، بعد آب سرد بیاورید، یقه پیراهنش را باز کنید.... بلایی به سرش می‌آوردند که اگر رو به قبله هم بود صدایش را در نیورد!

#شهید_مصطفی_احمدی_روشن 🌸

← خدایا! بهشت را بهشته‌ام / بهشت من علی بود... خدایا! اگر روزی آمد که محبت علی را از من گرفتی جان من در بدنم نباشد. خدایا حال می‌دانم که علی چرا چیزی را جز دل چاه برای درد دل انتخاب نکرد. خیلی چیزها را نمی‌توان به هیچ‌کس گفت؛ خدایا جان آن امام زمان را سالم بدار که او امید شیعه است. در طول ۱۴۰۰ سال شیعه را کشتند به خاطر مولایشان به خاطر یک کلام "عشق چهارده تن" چرا؟!

#نکنه_عراقی_بود!


🌸 خط مشترکی با ارتش داشتند و آن شب، یکی از سربازهای ارتش را فرستادند که همراه کاکا علی باشد... مقداری در تاریکی جلو رفتند و کاکا علی تأکید کرد که باید دولا دولا راه بروی تا تیر نخوری. سرباز، دولا دولا راه رفت تا کمرش درد گرفت. کاکا

علی نگاه کرد پشت سرش، دید سربازه راست راست راه می‌آید، ایستاد و آرام به او تذکر داد که: "اگر تیر بخوری من تو رو عقب نمی‌یارم و همین جا ولت می‌کنم، پس خم شو و احتیاط کن." چند دقیقه بعد، سرباز یادش رفت. چند بار که تکرار شد کاکا علی او را ترساند و گفت: "اگر این دفعه راست راست راه بیای یه تیر می‌زنم به پات...!" سرباز ارتشی، از ترس کاکا علی، بدون این‌که چیزی بگوید خودش را در یک گودال خمپاره پنهان کرد. کاکا علی که یواش یواش جلو می‌رفت متوجه یک سیاهی شد که سمت راستش ایستاده.... با خودش گفت: "گیر عجب سرباز خنگی افتادیمما.... بذار بترسونمش...." و دستش را کنار گوشه‌هایش گذاشته و به طرف او رفت و از خودش صدای وحشتناکی درآورد به طوری که سیاهی، از ترس پا به فرار گذاشت و به سمت عراق شروع کرد به دویدن. کاکا علی پشیمان شد و بلند داد زد: "اخوی بیا.... نرو میدون مینه.... اسیر می‌شی."

هیچی. سیاهی رفت که رفت. کاکا علی برگشت. اعصابش از این بچه خرد بود و داشت فکر می‌کرد که: "حالا به ارتشی‌ها چه بگویند، بگویند. سربازتون رفت اسیر شد؟"

در همین فکرها بود که ناگهان یک سیاهی از توی گودالی پرید بیرون و گفت "سلام...." کاکا علی یک قدم برگشت عقب، دقت کرد همان سربازه بود، لحظاتی

معادلات ذهنیش به هم خورد و گفت: "تو مگه طرف عراقیا نرفتی؟" سرباز با ترس و لرز گفت: "نه.... من ترسیدم با تیر به پام بزنی از ترس اومدم توی این گودال." گفت: "پس اون که من ترسوندمش کی بود؟ نکنه عراقی بود...؟!"

خاطره ای به یاد فرمانده شهید عبدالعلی ناظم پور معروف به کاکا علی 

📖 کتاب "کاکا علی"، نویسنده ایوب پرند آور

#یا_یه_چک_می_زنی_یا_حلال_می_کنی!!

🌸 روز ۲۷ آبان، ۹ محرم، تاسوعا سال ۵۹ در منطقه عملیاتی ذوالفقاری آبادان بودیم. ماشین غذا از جلوی دید دشمن خودش را به ما رساند، قابلمه را گذاشت پایین، قاشق و بشقاب نداشتیم. من سهم خودم را ریختم تو کلاه، سرباز دیگری تکه ای نایلون پیدا کرد، یکی با تکه ای مقوا غذا گرفت، بقیه دست می کردند تو قابلمه. حدود ساعت ۵ عصر خمپاره ای وسط بچه ها فرود آمد، ۷ نفر زخمی و ۳ نفر شهید شدند. با بدبختی شهدا و مجروحین را فرستادیم عقب، راننده هم شهید شد.... من یک سلاح ام_یک داشتم، ماشین را سوار شدم کارها را انجام دهم. روی ماشین نوشته بود: گروه آدمخواران. یک نفر آمد پیش من گفت: ماشین مال ماست، بده. گفتم: نمی دم، رفت یه آدم قذبلند هیکی را آورد. (شاهرخ ضرغام).

شاهرخ گفت: ماشینو بده. گفتم نمی‌دم. یه چک زد تو گوشم. گفتم: سید محمود (رئیس ستاد) گفت ماشین دست من باشه. با هم رفتیم پیش سید. شاهرخ گفت: سید سام علیک، شما گفتی ماشین دست این بچه باشه؟ سید محمود گفت: آره؟! شاهرخ تا این جمله را شنید یه پس گردنی زد به نیروش. ماجرا گذشت....

🌸 شاهرخ ضرغام با گروهش سوار ماشینی شدند که بروند جلو سمت دشمن برای شناسایی، مابین راه به راننده می‌گه دور بزن بریم عقب حلالیت بطلبیم. می‌پرسند از کی؟ جواب می‌ده: از اون پسره که چک زدم تو گوشش. همه می‌گن: ولش آقا شاهرخ! شاهرخ جواب می‌ده: حق الناس همینه.... خلاصه آمد مرا پیدا کرد. شاهرخ گفت: یا یه چک می‌زنی یا حلال می‌کنی.... من هم از مرامش خوشم آمد. گفتم: حلالیت. دستی به سرم کشید، بوسی کرد رفت.... منبع: خاطرات شهدا

#فرمانده_شهید_محسن_وزوایی 🌸

👉 ما ترس از شهادت نداریم و این تنها آرزوی ماست در این جبهه‌ها خداوند را مشاهده کنیم که چگونه ملت‌مسانه به کمک رزمندگان اسلام می‌شتابد، و آنها را نصرت می‌دهد و به مصداق آیه شریفه که می‌فرماید: «كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً» را می‌بینم که تعداد محدود لشکریان سپاه اعم از سپاه و ارتش و نیروهای مردمی بر تعداد کثیری از نیروهای دشمن غلبه می‌نماید.

زیب کبری

«عشق بی نهایت به حضرت زینب، داشت»

طاقت هجرانش را از حضرت زینب (س) طلب کردم. مادر عزیزم مانند حضرت زینب صبور باش که، خدا با صابران است. سفارش به صبر حضرت زینب(س) آنچنان که پیکر غرق به خون علی اکبر را مشاهده کرد، دیگه دلم با این دنیا نیست. مشاهده کشتار بی رحمانه کودکان سوری، عزمم را برای رفتن جزم کرد. دفاع از حرم حضرت زینب(س) را وظیفه هر شیعه و آرزوی خود می دانست؛ نمی دانم در پیاده روی اربعین چه شد که او پس از زیارت مرقد مطهر امام حسین(ع) و نجوا با سرور و سالار شهیدان راسختر از هر بار دیگر برای رفتن مصمم بود. همسرش هر بار مخالفت می کرد ولی دفعه آخر که محمد تصمیمش را گرفته بود پذیرفت. اکنون هم شهادت محمد را پذیرفته و گوی او هم به آنچه که شهید معتقد بوده رضایت دارد، همسرش نیز به مانند خود شهید بسیار صبور هستند و هرگز ناراحتی خود را بروز نمی دهند. عشقش به حضرت زینب بیشتر از خانواده بود از این رو با وجود مخالفت خانواده برای دفاع از حرم حضرت زینب(س) رفت...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: برادر شهید محمد محسنی

شهید محمد محسنی



کشکول خاطرات - ناصر کاوه

#حواسش_به_همه_جا_بود....

🌸 بین راه انبوه قوطی های کمپوت و کنسرو و ساندیس به چشم می خورد که بعد از استفاده کنار جاده ریخته شده بود. به قرارگاه که رسیدیم حسین فرمانده قرارگاه رو صدا زد و بعد از تذکر بهش گفت: این جا خاکه و خاک هم پاکه، نباید هر چی دستمون می رسه، این جا بریزیم و باید مثل خونه خودمون برخورد کنیم.

🌸 شما تو خونه خودت این جوری آشغال می ریزی؟ سریع چند نفر رو بگو بیان هر چی قوطی موطنی و آشغال این جا هست همه رو جمع کنن.... خودش هم تا زمانی که تموم آشغال ها جمع نشد اون جا رو ترک نکرد. شهید حاج حسین خرازی

#می تونی_تصور_کنی...!؟

🌸 جنگ برای ما اتفاقی بود که برای حضرت آدم افتاد.... حضرت آدم از بهشت بیرون شد و ما رو هم از بهشت بیرون کردند.... جبهه بهشت ما بود.... ما با آدم هایی بودیم که تمام وجودشان نور بود.... ما یک سری آدم کم رنگ بودیم که موندیم.... بچه های جبهه عین فرشته ها بودند.... کسی نمی یاد خاطره های ما را بشنوه که چه جوری با عراق جنگیدیم که فکر می کرد سه روزه می تونه تهران رو بگیره.... چی کار

کردن این بچه‌ها؟ چه طوری این همه خاکریز رو جلوی چشم عراقی‌ها زدند؟
چه طوری تونستند بعد از یه مدت پل‌هایی رو ارونند بسازند....

🌸 ملاقاتی‌هایی می‌آیند که خاطره برای شون تعریف کنم این رو می‌گم: می‌تونی تصور کنی، کنار ارونند باشی و توی سرما و همین جور خمپاره بریزند دور و برت.... می‌تونی اون ترس رو توی تاریکی شب حس کنی؟! من حالا بهتون می‌گم که بچه‌ها چه جوری تو ارونند شنا می‌کردن خیلی‌هاشون هم آب برد.... من از شما می‌پرسم که جانباز قطع نخاع از گردن چه طور می‌تونه زندگی کنه؟! من چهار سال با یکی از آنها هم اتاقی بودم و اون فقط می‌تونست سرشو تکون بده.... یک شب بلند شدم دیدم داره حرکاتی با صورتش انجام می‌ده.... گفتم داری چه کار می‌کنی؟ گفت یه پشه رو صورتم هست می‌خوام بدمش کنار اما.... راوی: حسین نقاش‌زاد

#فرمانده_شهید_احمد_کاظمی 🇮🇷

👉 خداوندا فقط می‌خواهم شهید شوم، شهید در راه تو، خدایا مرا بپذیر و در جمع شهدا قرار بده. خداوندا روزی شهادت می‌خواهم که از همه چیز خبری هست الا شهادت، ولی خداوندا تو صاحب همه چیز و همه کس هستی و قادر توانایی، ای خداوند کریم و رحیم و بخشنده، تو کرمی کن، لطفی بفرما، مرا شهید راه خودت کن

#مراسم_عقد_اسیر_عراقی_در_اتاق_فرمانده_ایرانی!

اسرایی که زن و بچه داشتند، امکاناتی را در اختیار آنها قرار می‌دادیم که در کنار یکدیگر باشند. در یکی از اردوگاه‌های اسرای عراقی، یک اسیر عراقی گفته بود من در عراق نامزد دارم. از نامزدش برای حضور در کشورمان دعوت کردیم و در اتاق فرماندهی، آنها را عقد کردیم و پس از آن مهمان حضرت رضا (ع) در مشهد بودند. این نوع برخورد با اسرا در دنیا بی‌سابقه است که این کار فقط از یک فرمانده کل قوا الهی برمی‌آید که نمونه‌های آن فقط صدر اسلام قابل مشاهده است. راوی: امیر دربندی


#عیدی_بابای_دخترک....

او قبل از شهادت، دارای دختر خرد سالی به نام مرضیه بود، این دخترک ناراحتی داشت و دائماً از گوشش، چرک و عفونت خارج می‌شد. چندین پزشک او را معاینه کردند و بالاخره با عکسبرداری تشخیص داده شد که لوزه سوم دارد و تا کمی بزرگتر نشود، قابل عمل جراحی نیست، و تا عمل هم نشود، مرتباً از گوشش چرک می‌آید، و به همین خاطر هفته ای یکی دو بار او را پیش دکتر می‌بردند تا چرک گوش او را بکشند، آنقدر او را نزد دکتر بردند که آقای مرادی می‌گفت: خسته شدم. این کودک که يك سال بیشتر نداشت و همچنان بیماری گوشش ادامه داشت، با شهادت پدر روبرو شد. پس از شهادت پدر، طبیعتاً بایستی مادر کودک، او را به دکتر ببرد. مادر

می‌گوید: در دعاها و مراسم روضه خوانی که شرکت می‌کردم، به یاد شوهر شهیدم می‌افتادم و خطاب به او می‌گفتم: شما که شهید هستید و در محضر خداوند اعتباری دارید، از خداوند بخواهید که فرزندمان خوب شود. تا اینکه دو روز به عید بعثت مانده بود، یکی از دوستان در خواب دیده بود که شهید اسدالله مرادی به اهل خانه عیدی می‌دهد، ولی به همسرش عیدی نداد، می‌پرسد چرا به همسرتان عیدی نمی‌دهید، او جواب می‌دهد که عیدی همسرم چند روز بعد داده می‌شود. این قضیه گذشت تا شب بعثت فرا رسید، در همان شب، مادر كودك شوهر شهیدش را در خواب می‌بیند، شوهر خطاب به همسر می‌گوید:

آیا عیدی من به دست شما رسید؟

همسر متوجه قضیه نمی‌شود و می‌گوید: خیر. شهید می‌گوید: شفای دخترمان مرضیه، عیدی این عید بعثت است که خداوند عنایت فرموده است. مادر كودك (همان همسر شهید) وقتی صبح از خواب بیدار شد، به سراغ دخترش رفت و دید گوش او دیگر چرك ندارد، ابتدا شك و تردید داشت، ولی چند روز از این ماجرا گذشت و دید حال دختر خوبست، او را به دکتر برد و عکسبرداری کردند و از الطاف خداوند اینکه اصلاً آثاری از لوزه سوم در عکس دیده نشد.

کتاب "داستان دوستان" - محمد محمدی اشتهاردی 

تیب کبری

«جان ناقابل ، فدای شما؟»

یا زینب کبری (س)، اسم شما شفا است، اسم شما راهگشا است. اسم شما بانوی ایثار و اقتدار که می آید، بدن من حقیر می لرزد که، من که باشم که بخوادم جان ناقابل خود را در راه حرم امن شما تقدیم کنم. بی جان من حقیر رو سیاه و آلوده دستانم خالی است و چیزی ندارم که در طبق اخلاص قرار دهم و تقدیم شان کنم جز این جسم آلوده و ناقابل خود که اگر شما قبول فرمائید رو سفید خواهم شد و گر نه که من رو سیاه و خسران زده هستم...

فقط ترا به خدا بی بی جان نگذارید که حقیرتان شرمنده برادرتان حضرت عباس (ع) شوم. برایم مدال افتخار است، زیرا راه شما، راه آل الله راه نجات است. در این راه و امتحان سخت الهی صمیمانه و عاجزانه به دعای خیر تمام کسانی که ذره ای و کمتر از ذره ای به گردن من روسیاه.



کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
وصیتنامه شهید میثم مداوری

شهید میثم مداوری

کشکول خاطرات - ناصر کاوه

#آن-روز-آن-شهید....

🌸 شبهای کویر بسیار سرد است، کسانی که در آن شبها نگهبانی دادند خوب می‌دانند سوز سرما تا استخوان های آدمی نفوذ می‌کند؛ یک شب وقتی در حال نگهبانی در شلمچه بودیم همسنگر تازه وارد داشتیم که راننده لودر بود، شب در سنگر خوابیده بودیم و من خیلی سردم شد، از خواب بیدار شدم و پتوی او را آرام روی خودم کشیدم و نگران بودم که الان از خواب بیدار شده و ناراحت خواهد شد اما صبورانه از خواب بیدار شد علاوه بر پتوی خودش پتویی که زیرش انداخته بود را هم روی من انداخت و خودش رفت کنار آتش تا صبح بیدار نشست. صبح از خواب بیدار شدم با اینکه تمام شب از شرمندگی خوابم نبرده بود و نمی‌دانستم چطور از او معذرت‌خواهی کنم اما او که حال پریشان مرا دید دستهایش را دور گردنم حلقه کرد مرا بوسید و گفت: ببخشید چیزی دیگری جز آن دو پتو نداشتم، دیدم که چقدر سردت شده بود، اما تحمل کن این روزها هم تمام خواهد شد. چند روز بعد در حال خاک‌برداری از منطقه بر روی لودر به شهادت رسید، او به من درسی داد که امروز بعد از گذشت سال‌ها هنوز هم لذت آن را از یاد نبرده‌ام.

🌸 گاهی با خودم فکر می‌کنم آن روز؛ آن شهید، از تنها دارایی خودش به خاطر کسی که حتی اسمش را هم نمی‌دانست گذشت و امروز برای مال دنیا، برای ریاست، برای


غارت هیچ کس از یک ارزان خود هم نمی‌گذرد. یادم می‌آید روز شهادتش سر نماز ظهر گفت: من امروز شهید می‌شوم نگران نباشید شما هم دیر یا زود پیشم خواهید آمد، خیلی دوست دارم اگر لیاقت داشته باشم در آن دنیا او را ببینم و بگویم خوش به حالت که شهید شدی، خوش به حالت که شهید شدی و مانند من عذاب نکشیدی و به اطرافیان عذاب ندادی. ما در کجای این تاریخ همچون گره ای سرگردان جامانده ایم، پشت سرمان انسانهایی بودند عطر حضورشان تا امروز در آسمان طنین انداز است، اما امروز در میان دنیا طلبی‌ها دست و پا می‌زنیم.

راوی: جانباز اعصاب و روان سلمان احمدپور مینق


👉 همه مردم بدانند اگر می‌خواهند در دنیا و آخرت پیش خدا و خلق خدا سرفراز باشند راه پیروی از ولایت فقیه و جمهوری اسلامی را در پیش گیرند که این تنها فقط تنها راه سعادت و نجات است. امیدوارم شهادتم بهترین برهان من در حقانیت ولی فقیه و جمهوری اسلامی باشد.


#نگاه_حرام!


🌸 بغداد بودیم، می‌خواستیم با هم بریم بیرون، به من گفت: وضعیت حجاب در بغداد چگونه؟ گفتم: خوب نیست، مثل تهرانه. گفت: باید چشممون را از نامحرم حفظ کنیم تا توفیق شهادت را از دست ندیم. بعد چفیه اش را انداخت روی سر و

صورتش. در کل مدتی که در بغداد بودیم همینطور بود. تا اینکه از شهر خارج شدیم و راهی نجف شدیم....  خاطره از طلبه شهید و مدافع حرم محمد هادی ذوالفقاری

#روز_خواستگاری_از_پنجره_بیرون_پرید!

 یک بنده خدایی از دوستان ابراهیم گفت می توانم کاری کنم که انقدر رزمنده ها هوای جبهه نداشته باشند. زن که بگیرند جبهه یادشان می رود. اما ابراهیم قبول نداشت. می گفت الان بحث دفاع از کشور است. من باید بروم و حضور داشته باشم، شاید بلایی سرم بیاید نمی شود که یک نفر همیشه منتظرم باشد.

 به هر حال ما به احترام معرف رفتیم خواستگاری. خانه یک زن و شوهری رفتیم که دو تا اتاق داشتند و در آنجا به ازدواج جوان ها کمک می کردند. وقتی رفتیم دختر خانم با چادر مشکی نشسته بود. آن موقع ها وقتی خوششان می آمد ضربتی عقد می کردند. من وقتی با دختر خانم صحبت کردم شرایط ابراهیم را توضیح دادیم و دختر خانم موافقت کرد. وقتی خواستند آقا ابراهیم را از آن اتاق صدا کنند که بیاید با دختر خانم صحبت کند. گفت ابراهیم نیست!

 دیدیم پنجره باز است و ابراهیم نیست. فهمیدیم از پنجره فرار کرده است. حالا فکر کنید ما با چه خجالتی بیرون آمدیم. سر کوچه که رسیدیم، دیدیم ابراهیم قهقهه

می‌زند. می‌گفت: یک دقیقه دیگر ایستاده بودم فکر کنم یک حاج آقایی را می‌آوردند که سریع عقد کنند. من هم فرار کردم تا کار به عقد نرسد. 🌹 خاطره ای به یاد شهید جاوید الاثر فرمانده ابراهیم هادی-راوی: خواهر شهید-منبع: سایت خبرگزاری مهر

#بی‌رحم‌ها-انسان-نبودند!!

🌸 هر چند روز یک بار جیره‌ی خشک به اردوگاه می‌آوردند و برای مصرف اسرا و پخت و پز به آشپزخانه می‌فرستادند. یکی از آن مواد غذایی گوشت های یخ زده‌ی ۲۵-۲۰ ساله بود! خوب یادم هست دکتر مجید می‌گفت: من رفتم و گوشت ها رو دیدم، سن آن از سن بیشتر شماها بالاتر بود!

🌸 روزی در آشپزخانه آرم جمهوری اسلامی ایران که روی گوشت ها مهر شده بود، نظر نگهبان عراقی را به خود جلب کرد! به مافوقش گروهبان یاسین اطلاع داد. او هم بلافاصله با تعجب آمد و نگاه کرد و به گوش فرمانده شان رساند. همه‌گی برای بازدید آمدند. آن‌ها که توی هول و ولا افتاده بودند، سریع داخل باش زدند و آمار گرفتند. در حالی که به شدت خشمگین و عصبانی بودند، پرسیدند: این آرم اینجا چه می‌کنه؟! گفتیم: ما از این موضوع بی‌خبریم! شما گوشت رو آوردید. از ما می‌پرسید؟! ما نه مهر داریم، نه جوهر و استامپ!

🌸 وقتی فهمیدند خودشان گاف زده اند دیگر چیزی به ما نگفتند و برگشتند. بعدها متوجه شدیم، زمانی گوشت ها را جمهوری اسلامی ایران از یک کشوری خریداری کرده و پس از این که دیده بودند از کیفیت خوبی برخوردار نبوده و فاسد است، پس داده بودند و آن کشور گوشت را به عراق فرستاده بود و عراقی ها هم با بی رحمی تمام آن را به عنوان غذا به ما می دادند! راوی: جهادگر خستگی ناپذیر، آزاده سرافراز حاج مرتضی تحسینی_ منبع: سایت کانون سنگرسازان بی سنگر


#حقوق_ خداوند....

🌸 بچه ها خود را آماده کرده بودند که به آب بزنند. همه سر و وضع خود را مرتب می کردند. غواصها با لباس خود و سلاح و ... می رفتند و عده ای در حال مناجات و دعا و عده ای هم سلاح خود را امتحان می کردند و عده ای تازه شوخیشان گل کرده بود. صحنه هایی که هر کدام یک دوربین را می طلبید تا اندکی از وضعیت شب حمله رزمندگان را که امام فرمودند: «وقتی رزمندگان ما می خواهند به خط مقدم جبهه بروند، انگار به حجله عروسی می روند» به تصویر بکشاند. که نبود!.

🌸 یکی از بچه ها داشت نارنجکهای خود را واری می کرد و آنها را به خود می بست. در این بین بر اثر بی احتیاطی ضامن نارنجک از منفذ آن خارج شد و نارنجک به زمین افتاد. افتادن نارنجک تنها باعث شهادت او و هم‌رزمان نزدیک و جراحت عده ای دیگر

نمی‌شد بلکه به سادگی دشمن غافل بعث را نسبت به حرکت احتمالی رزمندگان اسلام و نسبت به کل عملیات و تعیین موضع آنان هشیار می‌کرد و بعد کافی بود بلافاصله از آن طرف رودخانه ارونده که چیزی بیشتر از چهارصد متر نبود سپاه اسلام را به زیر آتش شدید سلاحهای سبک و سنگین خود بگیرد که این امر بالطبع در شروع و ادامه عملیات ضربه جبران ناپذیری وارد می‌کرد. برادر رزمنده به شدت دستپاچه شد که چرا با بی‌احتیاطی باعث شهادت خود و جمعی دیگر از سربازان امام زمان می‌شود و ... لذا با سر و صدا فریاد زد: بچه‌ها! زود بخواهید که نارنجک دارد منفجر می‌شود. همه به هر صورتی بود از او فاصله گرفتند و در سر جای خود روی زمین خوابیدند و اندکی منتظر ماندند که دیدند خبری از انفجار نشد. لحظات کوتاه ولی بسیار سختی می‌گذشت. در این لحظات فرد همه چیز خود را تمام شده می‌بیند و خودش را خوب می‌شناسد و این صحنه‌ها دروس خودشناسی جبهه هستند که در طول اقامت یک رزمنده در جبهه خصوصاً در مواقع عملیات بارها و بارها اتفاق می‌افتد. به هر حال بچه‌ها ابتدا خیال می‌کردند که او با آنها شوخی کرده است ولی وقتی از جای خود بلند شدند، دیدند که او هنوز دستپاچه شده و دارد در آن تاریکی و در میان آن علفزارها و نخلستانهای کنار ارونده دنبال نارنجک خود می‌گردد، جدی بودن قضیه را بیشتر باور کردند. بالاخره برادر رزمنده نارنجک خود را پیدا کرد و در حالی که هنوز مضطرب و شتاب زده بود به سرعت تصمیم گرفت آن را از زمین بردارد

و به دور از بچه ها پرتاب کند. در این کار البته خطر انفجار هنوز به قوت خود باقی بود ولی چاره ای نبود و او بایستی برای حفظ جان بچه ها جان خود را به خطر بیندازد. لذا با سرعت زائد الوصفی نارنجک را بلند کرد و با همه قدرت و توان آن را دهها متر آن طرف تر پرتاب کرد و بچه ها باز خوابیدند که از شر ترکشهای احتمالی آن در امان بمانند. مدتی صبر کردند، لحظاتی کوتاه اما بسیار سنگین سپری می شد، اما باز نارنجک منفجر نشد. بچه ها سرشار از نشاط و شادی بلند شدند، خود را تکاندند و به کار خودشان مشغول شدند در حالی که برای همه آنها این امر محرز شده بود که در ابتدای عملیات، خداوند اولین امداد و نصرت خود را بر آن جمع نازل کرد و خطر را از آنها برطرف نمود و اضطراب و نگرانی آنها را به آرامش و اطمینان و قوت قلب بدل نمود و حرکت آنها را نیز از دید دشمن بعثی همچنان در غافلگیری و استتار نگه داشت. آری! این جا است که آدمی بی اختیار به یاد آیه شریفه «و کان حقاً علینا نصر المؤمنین» می افتد که خداوند نصرت مؤمنین را یکی از حقوقی می داند که بر عهده خود گذاشته است.

#شهید_محمدباقر_وزارتی 

← جوانان عزیز! مگذارید فحشا و منکرات ترویج پیدا کند و با هرکس که به هر طریقی می خواهد فحشا و منکرات را زیاد کند، انقلابی برخورد کنید.

تذکره کبیر

«عاشق حضرت زینب (س)»

عشقتش به حضرت زینب (س) بیشتر از دخترش بود. یک دفعه گفتم: آقامیثم، در این موقعیت می خواهی بروی؟ اجازه بده بچه به دنیا بیاید. گفت: زهره! دلت می آید این حرف را بزنی؟ دلت می آید حضرت زینب (س) دوباره اسیری بکشد؟ بعد از این حرفش دیگر هیچ چیز نگفتم. میثم قبل از شهادتش یک روز از سوریه زنگ زد و با هم صحبت کردیم. من اواخر دوره بارداری ام بود و روزهای سختی را می گذراندم. به او گفتم: خسته شدم. زودتر بیا خانه. گفت: زهره جان. سپردمتان به حضرت زینب (س) و از خانم خواسته ام به شما سربرزند. وقتی حلما می خواست به دنیا بیاد فقط از حضرت زینب (س) کمک خواستم. فقط ائمه و حضرت زهرا (س) را صدا می زدم... اینها بودند که به من آرامش دادند و احساس می کردم همراهم هستند، چون میثم گفته بود سپردمتان به حضرت زینب (س) من هم گفتم زینب (س) من را تنها نمی گذارد...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
راوی: همسر شهید مدافع حرم، میثم نجفی

شهید میثم نجفی

کشکول خاطرات - ناصر کاوه



#تستی_که_شهید_کاوه_قبل_از_عملیات_گرفت!!

🌸 خاطر هست سال ۶۰، محمود کاوه قبل از اینکه تیپ ویژه شهدا را تشکیل بدهد، برای فتح بوکان اقدام کرد. آن زمان من سن و سالم خیلی پایین بود و به سختی خودم را وارد جبهه کردم. یکی از تجربیاتی که کاوه در کردستان و مناطق جنگی به دست آورده و از آن به عنوان حربه استفاده می‌کرد، راهپیمایی‌های جنگی غیر قابل تصور بود. خیلی از مناطق به همین شیوه توسط محمود کاوه پاک‌سازی می‌شد. مقارن با این ایام، روبروی سپاه سقز یک زمین ورزش بود. همه ما را برد برای تست گرفتن، با این قانون که با خودش برآورد کرده بود، هر کس ۲۰ دور دوید آماده این راهپیمایی هست. خیلی‌ها ۱۹ دور دویدند و کاوه هم نامشان را خط زد و می‌گفت کسی که در ۱۹ دور بماند قادر نیست این راه سخت را طی کند. ولی کسی که ۲۰ دور بدود می‌تواند بیست و پنج دور هم بزند.

🌸 من با سن کمی که داشتم، ۲۰ دور را دویدم، درحالی‌که شناسنامه‌ام را دست کاری کرده بودم و بدون آموزش وارد کردستان شده بودم. اما کاوه گفت: تو برای نبرد بوکان بیا از نظر من آماده‌ای. واقعا تفکرات و استدلالش با همه فرق می‌کرد. خدا شاهده طوری سریع و رعد آسا بوکان را پاک‌سازی کردیم که همه انگشت حیرت به دهان گرفته بودند. بوکان که توسط تروریست‌ها اشغال شده بود را فقط با

تقدیم دو شهید پاک‌سازی کردیم. درحالی‌که آن دو نفر هم خوب به حرف‌های آقا محمود گوش ندادند والا به شهادت نمی‌رسیدند. راوی: مهدی مختاری

#نگهداری_ودیعها

🌸 یکی از مجاهدین عراقی می‌گفت: در یک زمستان سرد، با شهید دقایقی در چادری بودم. او متوجه شد یکی از مجاهدان در خواب از سرما می‌لرزد. با اینکه هوا سرد بود و خود او نیز به پتو نیاز داشت، پتوی خود را روی آن مجاهد انداخت. سپس گفت: مجاهدین عراقی ودیعهاهای امام در دست من هستند و من باید از آنها نگهداری کنم. ... الان خانه هر مجاهد عراقی که بروی، سه عکس می‌بینی: امام خمینی (ره)، شهید صدر و شهید اسماعیل دقایقی.


#شهید_حسین_معزغلامی 🌸

👉 هر وقت به سر قبرم آمدید سعی کنید روضه علی‌اکبر علیه السلام و یا حضرت زهرا سلام الله علیها بخوانید و مرا به فیض بالای گریه برسانید.

#آن طوری_که_خودش_دوست_داشت....

🌸 ارتباط قلبی اش با امام زمان (عج) خیلی قوی بود و می‌گفت، یک قدم به طرفشان برداری صد قدم به طرفت برمی‌دارند. این شهید عاشق امام زمان بود و

هنگامی که نام مبارک آن حضرت را می‌شنید به عنوان احترام بلند می‌شد و ارادت خاصی به آن حضرت داشت. همیشه توصیه می‌کرد در قنوت نماز بخوانید: «اللهم اجعلنی من المحبین المهدی و المنتظرین المهدی (عج)» مرحله دوم عملیات بیت المقدس آن طوری که خودش دوست داشت «با تنی تب دار، لبی تشنه و ترکشی که توی حلقومش خورده بود» شهید شد.

شهید معزز عبدالحمید حسینی 

#شهید_محسن_طحانی 

← تمام مستکبران بدانند که ما تا جان در بدن داریم، دست از اسلام و امامان بر نمی‌داریم و تا ظهور حضرت مهدی (عج) مبارزه می‌کنیم.

#پنج_سال_از_زندگی....

پس از اتمام مرخصی ام از تهران به منطقه مهران رسیده بودم که که آماده باش اعلام کردند و گویا دشمن ساعت دو نیمه شب عملیاتی انجام داده بود اما سمت ما خبری نبود. به ما گفتند شلیک کنید ما هم در تاریکی با «آر.پی.جی» و گلوله شلیک می‌کردیم و تا پنج صبح که هوا کمی روشن شد دیدیم هرچه گلوله زده‌ایم به تانک و نفربر زده بودیم.

🌸 ساعت ۶ می‌خواستیم عقب‌نشینی کنیم، که یکی از مافوق‌هایمان اجازه عقب‌نشینی به ما نداد و یک ساعت بعد به ما دستور عقب‌نشینی صادر شد. حدود ۲۸ نفر بودیم که عقب‌نشینی کردیم و با یک ماشین جنگی به داخل منطقه مهران رفتیم. منطقه به محاصره دشمن درآمده بود. ما هم در جاده زیر یک پل مخفی شدیم که دیدیم یک سرباز ایرانی هم جداگانه به سوی ما می‌آید.

🌸 عراقی‌ها هم که با تانک و نفربر از روی پل در حال عبور بودند گویا رد او را زده بودند. حدود ۱۰ دقیقه بعد عراقی‌ها ما را محاصره کردند. البته ۱۸ تن از بچه‌ها قبل از اینکه ما به اسارت دربیاییم از طرف دیگر پل فرار کرده بودند و خودشان را نجات داده بودند. ماه رمضان و دقیقاً وقت اذان ظهر بود که نیروهای عراقی ما را اسیر گرفتند. یک درجه‌دار عراقی به همراه چند سرباز ما را اسیر کردند. درجه‌دار عراقی به سربازانش دستور آتش داد تا ما را به گلوله ببندند که یک یا دو دقیقه بیشتر طول نکشید که یک جیب نظامی از دور پیدا شد. آن درجه‌دار به نشانه احترام دست بلند کرد و به زبان عربی که البته از بچه‌های عرب زبان هم در میان بودند ترجمه کرد که آنها نمی‌خواهند ما را بکشند. افسر عراقی مدام می‌گفت: «ماه رمضان، گناه، گناه» آنها هم دست نگه داشتند و ما را سوار ماشین‌ها کردند و به بصره بردند تا پنج سال در اسارت دشمن زندگی کنیم. راوی: آزاده سرافراز مروتعلی نصرتی

#بعد_از_۴۸_ساعت....

🌸 بعد از ۴۸ ساعت درگیری با دشمن، نیمه شب به اردوگاه رسیدیم. مقداری آب و یک جعبه خرما باقی مانده بود. فرمانده، بچه های گردان را به خط کرد و گفت: برادرانی که خیلی گرسنه هستند از این خرما بخورند و آنهایی که می توانند تا فردا تحمل کنند. جعبه خرما بین بچه ها دست به دست چرخید تا به فرمانده رسید.... فرمانده به جعبه خرما نگاه کرد، خرماها دست نخورده بود! بچه ها تنها با آب قمقمه های شان افطار کرده بودند....

#سردار_شهید_حاج_عباس_ورامینی 🇮🇷

👉 انقلاب با شتابی سرسام آور به پیش می رود. ان شاءالله تمام کاخ های ظلم را درهم خواهد کوبید و باعث نجات تمام مستعفین جهان خواهد شد و از همه مهمتر زمینه آماده می شود برای ظهور امام زمان (ع) و نکته بسیار ظریفی که در این جا مشهود است ارتباط قوی بین امام و امت می باشد که به فضل الهی این دو هم جهت حرکت می کنند و تا این همسویی برقرار است ما پیروزیم اگر چه در بعضی از موارد شکست بخوریم که این شکست خود پیروزی عظیمی می باشد....

تیبے کے عجیب

«فدای حضرت زینب(س)»

محمدہادی، فرزند بزرگ سید حسن نصرالله در سال ۱۹۹۷ در درگیری با نظامیان اسرائیل در جنوب لبنان، کشته شد. مادر سید محمدہادی در پاسخ به این سؤال کہ آیا بہ ہنگام تہائی در خانہ برای فرزندش گریہ می کند یا نہ، می خندد و می گوید، تاکنون گریہ نکرده ام و تظاهر بہ گریہ ہم نمیکنم. صبر و شکیبایی نعمتی ارزشمند است کہ خداوند بہ من ارزانی داشته است. از خدا می خواهم کہ این نعمت را از من دریغ نکند. ہنگامیکہ احساسات بر من هجوم می آورند، حضرت فاطمہ زہرا (س) و صحنہ وداع حضرت زینب(س) در کربلا را بہ یاد می آورم. حضرت زینب(س) با از دست دادن برادران و اہل بیتش ارادہ اش را از دست نداد. او در برابر فاجعہ کربلا صبر و شکیبایی نشان داد. من فقط یک فرزندم را از دست داده ام و در مقابل این بزرگان چیزی نیستم. این دنیا گذرگاہ آخرت است و ہادی را کوتاہ کرد.

کتاب شہدا و اہل بیت، ناصر کاوہ

راوی: مادر شہید، سید محمد ہادی نصرالله

شہید سید

محمد ہادی نصرالله

کشکول خاطرات ناصر کاوہ



#شهید-بی‌سر

🌸 عملیات نصر ۴ که تموم شد مادرش بهم گفت برو دنبال بچه، الان چند ماهه خبری ازش نیست. رفتم غرب دنبال یوسف‌رضا.... تو سردخونه لابلای جنازه‌ها دنبالش می‌گشتم یه پیکر بی‌سر هم بود، اصلاً به اون با دقت نگاه نکردم و ازش رد شدم. بقیه رو با دقت نگاه کردم و تو دلم گفتم خدارو شکر اینجا نبود....

🌸 اومدم از در پیام بیرون یوسف گفت: "بابا منو تنها نزار این‌جا... بابا من و دارند اشتباهی می‌برند." اینو سه بار تکرار کرد. از نگهبان سردخانه خواستم دوباره برم داخل برای شناسایی. مستقیم رفت سراغ همون شهیدی که سر نداشت، قشنگ نگاش کردم، از لباس و اسمش که تو پوتین و شلوارش نوشته بود شناختمش...! پسرم بود. سی و یک خرداد شهید شده بود.... چند روزی طول کشید تا جنازه‌ش رو برگردونم روستامون. درست بیست و چهار تیر، روز تولدش پیکرش اومد تو خونهمون و تحویل مادرش دادم و خودم با دستای خودم گذاشتمش تو قبر....

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز یوسف‌رضا رضایی

#همیشه-پای-یک-زن-در-میان-است!

🌸 پسر اول گفت: مادر جون برم جبهه؟ گفت: برو عزیزم.... رفت و والفجر مقدماتی

شهید شد! شهید احمد تلخابی

🌸 پسر دوم گفت: مادر، داداش که رفت من هم برم؟ گفت: برو عزیزم.... رفت و

عملیات خیبر شهید شد! شهید ابوالقاسم تلخابی

🌸 همسرش گفت: حاج خانم بچه ها که رفتند، ما هم بریم تفنگ بچه ها روی زمین

نمونه. رفت و والفجر ۸ شهید شد. شهید علی تلخابی

🌸 مادر به خدا گفت: همه دنیام رو قبول کردی، خودم رو هم قبول کن. رفت و در

حج خونین شهید شد....

🌸 خاطره ای به یاد شهیده معزز کبری تلخابی

#فرمانده_شهید_مهدی_زین‌الدین 🌸

👉 اولین شرط لازم برای پاسداری از اسلام، اعتقاد داشتن به امام حسین (ع) است.

هیچ کس نمی‌تواند پاسداری از اسلام کند درحالی‌که ایمان و یقین به ابا عبدالله

الحسین (ع) نداشته باشد. اگر امروز ما در صحنه‌های پیکار می‌رزمیم و اگر امروز ما

پاسدار انقلابمان هستیم و اگر امروز پاسدار خون شهدا هستیم و اگر مشیت الهی بر

این قرار گرفته که به دست شما رزمندگان و ملت ایران، اسلام در جهان پیاده شود و

زمینه ظهور حضرت امام زمان (عج) فراهم گردد، به واسطه عشق، علاقه و محبت به امام حسین (ع) است. من تکلیف می‌کنم شما «رزمندگان» را به وظیفه عمل کردن و حسین‌وار زندگی کردن.

دیده‌بان_خط

🌸 در نیروهای دیده‌بان لشکر ۲۷، برادر «رئییسی» در کارش مهارت خاصی داشت. روزی در خط دیده‌بانی دکل او را زدند. تک تیراندازهای زبردست دشمن همیشه سعی می‌کردند اولین شکارشان دیده‌بان باشد؛ چون دیده‌بان‌ها چشم خط و محور بودند. وقتی دیده‌بان را می‌زدند، بچه‌ها اصطلاحاً می‌گفتند کور شدیم. در آن منطقه، هدایت آتش خودی روی خط دشمن به عهده برادر رئییسی بود و دیده‌بان دیگر هم شهید شده بود. در شلمچه و کانال ماهی، خط بود و او یک تنه باید همه جا را پوشش می‌داد. مطلب اول، حفظ جان خودش بود. او می‌دانست که اگر سر بلند کند، قناصه‌چی‌های دشمن پیشانی اش را متلاشی می‌کنند. به همین دلیل، چاره‌ای اندیشید. در فواصل مختلف از بچه‌ها خواسته بود لوله‌های پلیکا در داخل خاکریز کار بگذارند و سر لوله را با حرارت گشاد کنند تا او محوطه بیشتری را تحت پوشش قرار دهد. او می‌دوید و از داخل لوله اول گرا می‌گرفت و آتش می‌ریخت و

گراها را ثبت می‌کرد و به اسم شهدا نامگذاری شان می‌کرد. بی‌سیمچی هم دنبالش حرکت می‌کرد.

🌸 عراقی‌ها ناراحت از آتش هدایت شده، می‌دانستند که دیده‌بانی در خط وجود دارد؛ ولی هر چه چشم می‌انداختند، کسی از روی خاکریز سرک نمی‌کشید. آنها که از شکار او مأیوس شده بودند، کل خط را در عرض ۱۵ دقیقه تبدیل کردند به جهنم تا شاید دیده‌بان را از کار بیندازند. او به سنگر رفته بود و هر از چندگاهی از میان لوله‌ها صحنه را زیر نظر می‌گرفت. به این طریق، تا شب عراقی‌ها را سرگردان و علاف خود کرد و آنها در آن روز، موفق به پاتک نشدند و بچه‌های جهاد خط را تثبیت کردند.

#عاشقانه‌ی_سردار_خیبر

🌸 هر وقت ابراهیم از منطقه به منزل می‌آمد، بعد از این‌که با من احوالپرسی می‌کرد، با همان لباس خاکی بسیجی به نماز می‌ایستاد....یک‌روز به قصد شوخی گفتم: تو مگر چقدر پیش ما هستی که به محض آمدن نماز می‌خوانی؟! نگاهی کرد و گفت: هر وقت تو را می‌بینم، احساس می‌کنم باید دو رکعت نماز شکر بخوانم....
راوی: خانم ژیلا بدیهیان همسر شهید همت

زیب زینب

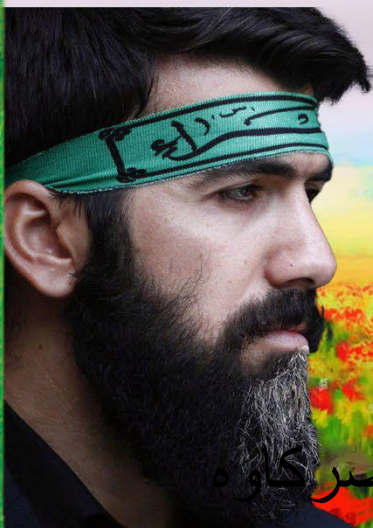
«سلام بر زینب و رقیه (س)»

شهدا شرمنده ام که خیلی دیر به درک حقیقت وجودشان پی بردم. از خداوند متعال و حضرات معصومین و شهدا ممنونم که به گریه های شبانه این حقیر جواب دادند و مرا به عنوان مدافع حرم حضرت زینب (س) و حرم دختر سه ساله امام حسین (ع) برگزیدند. حال که صهیونیست، انگلیس، آمریکا و سعودی خیانتکار قصد براندازی حرم های اهل بیت را دارند و با حمله ناجوانمردانه و وحشیانه به زنان و فرزندان و طفل های شیرخواری که هیچ پناهی ندارند، قصد کشورگشایی دارند؛ این وظیفه را بر خود دیدم که به کمک این مردم بی گناه و دفاع از حرم اهل بیت بروم و از حضرت زینب و خانم رقیه (س) که به من حقیر لیاقت حضور دادند و به مدد ایشان ما با عزت پیروز و سربلند می شویم. در آخر اگر جسمم برگشت در صورت امکان در حرم مطهر بانو دفن کنید و برایم روضه حضرت زهرا (س)، امام حسین و حضرت علی اکبر و امام رضا علیهم السلام را بخوانید. از دوستان می خواهم که همیشه برایم زیارت عاشورا بخوانند...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: دوستان شهیدمدافع حرم، مهدی ایمانی

شهید مهدی ایمانی



کشکول خاطرات - ناصر کاوه

#سردار_سرلشکر_پاسدار_شهید_محمد_بروجردی 🌹

← ما که جز تکلیف کاری دیگر نداریم، اگر ما به اجتهاد خودمان برای خودمان تعیین مسئولیت کنیم این غلط است. وجود امام، امروز برای ما معیار است. راه او راه سعادت و انحراف از راهش خسران دنیا و آخرت است و من با تمام وجود این اعتقاد را دارم که شناخت و مبارزه با جریان‌هایی که بین مسلمین سعی در به انحراف کشیدن انقلاب از خط اصیل و مکتبی آن را دارند به مراتب حساس‌تر و سخت‌تر از مبارزه با رژیم صدام و آمریکاست. وصیتم به برادران این است که سعی کنند توده مردم را که عاشق انقلاب هستند از نظر اعتقادی و سیاسی آماده کنند که بتوانند کادرهای صادق انقلاب را شناسایی کنند و عناصری که جریان‌های انحرافی دارند را بشناسند؛ که شناخت مردم در تداوم انقلاب امری حیاتی است.

#حسن_عراقی!!!

🌸 عملیات بیت المقدس بود، آزاد سازی خرمشهر. حسن تک تیرانداز بود من هم تیربارچی. اولین روز سقوط شهر بود که وارد خرمشهر شدیم. تک و توک درگیری توی شهر بود. هلی‌کوپترهای عراقی هم که دیگر محل نیروهای خودشان را نمی‌دانستن، مرتب در حال گشت بودند. حسن گفت: مجید من برم تو این سنگر ببینم چه خبره.

🌸 ربع ساعتی گذشت که دیدم، یک عراقی از در سنگر آمد بیرون، تا آمدم ببندمش به رگبار، گفت: نزن بابا، حسنم! خودش بود، یک دست لباس نو عراقی پوشیده بود. قیافه سبزه اش هم کمک کرده بود تا بشود یک عراقی تمام عیار!

🌸 به سنگر لجستیک عراقی ها تک زده بود. چند دقیقه بعد سر و کله یه هلی کوپتر عراقی پیدا شد، من پناه گرفتم، اما حسن ایستاد و چشم دوخت به هلی کوپتر. چند لحظه بعد یک بسته بزرگ از هلی کوپتر جلو حسن افتاد. تا هلی کوپتر چرخید هر دو بستیمش به رگبار. هلی کوپتر که فرار کرد، رفتیم سراغ بسته. بازش کردیم، پر آب میوه خنک بود. در آن گرمای خرداد چقدر چسبید. حسن دیگر آن لباس را بیرون نیاورد و بین بچه ها معروف شد به حسن عراقی! 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز حسن صفرزاده معروف به حسن عراقی- منبع: سایت نوید شاهد

#با_این_فرمانده_ها_خرمشهر_آزاد_شد....

🌸 عملیاتی که از حدود بیست روز پیش شروع شده به جای سخت و نفس گیر خودش رسیده، اکثر تیپ ها خود را به دروازه های خرمشهر نزدیک می کنند. یکی دو روز مانده بود به فتح خرمشهر. در آن گیسو باگیر چشمم افتاد به رزمنده ای که آر.پی. جی به دوش می رفت. از هیبت و راه رفتنش خوشم آمد. بلند فریاد زدم خدا قوت برادر... چرخید به سمتم. صورتش پوشیده از گرد و غبار بود. لباس سبزش از

عرق و خاک به سیاهی می‌زد!! تا مرا دید خندید و گفت سلام برادر اسدی. لبخند زیبایش، دندان‌های سفیدش که تنها جایی بود که از خستگی در امان مانده بود. شناختمش، سید محمد کدخدا بود. ساعتی بعد که حاج نبی را دیدم غر زدم، پیر شده، مگه سید محمد فرمانده نیست؟! چرا آر.پی.جی دستشه! حاج نبی، دستش را به قنناق ژ.س اش زد و گفت: ای برادر، تو این گیرو واگیر کی سر جاشه که سید محمد سر جاش باشه.... 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سید محمد کدخدا

#شهید_سید_محمد_علی_جهان_آرا 🌹

از روزی که جنگ آغاز شد تا لحظه ای که خرمشهر سقوط کرد یک ماه بطور مداوم کربلا را می‌دیدم. «ربنا افرغ علينا صبرا و ثبت اقدامنا و انصرنا علی القوم الکافرین.»

#فشنگ‌هایی_که_در_جیب_جا_شدند!

🌸 نزدیک به ۱۹ کیلومتر راه را باید تا رسیدن به جاده آسفالت اهواز - خرمشهر می‌پیمودیم. نیروها نه در جیب خشاب داشتند و نه به اندازه کافی قمقمه که به آن‌ها بدهیم. همان شب قبل از حرکت آمدند و کنار رودخانه به هر نفر دو سه خشاب و چند مشت فشنگ دادند. برادرهای ما به دلیل نداشتن جیب خشاب ناچار شدند فشنگ‌ها و خشاب‌های اضافی را توی جیب شلوارشان بگذارند. بعضی‌ها هم که

کوله پشتی داشتند آنها را در کوله پشتی ریختند. با یک وضع فقیرانه و مظلومانه‌ای این برادرها روانه عملیات شدند، ولی آن ایمان و اخلاصشان چنان روحیه‌ای به آنان داده بود که هیچ کس غصه کم و کسری مهمات و تدارکات را نداشت. راوی: اسماعیل قهرمانی فرمانده شهید گردان - منبع: سایت تابناک

#سلاح_الله_اکبر

🌸 شب دوم عملیات، عراقی‌ها با تیپ مستقل ۱۰ زرهی از قوی‌ترین تیپ‌هایشان که خیلی به آن دلگرم بودند، دیوانه‌وار به طرف جاده حمله کردند. چند دستگاه از این تانک‌های عراقی موفق شدند تا روی جاده آسفالت هم پیش بیایند و خودشان را به خاکریز نیروهای ما برسانند. ظاهراً دیگر کار از کار گذشته بود. رزمندگان هم واقعاً در آن جا به این نکته پی بردند، همان‌طور که هدفشان الله است، باید از او یاری بگیرند. به ذهن فرماندهان خط‌خطور کرد، لازم است در سراسر خط رزمنده‌ها تکبیر بگویند که در جبهه خیلی مؤثر بود. بعد از این که اعلام شد برادران تکبیر بگویند، در سرتاسر خط بچه‌ها شروع کردند به تکبیر گفتن و حمله کردند. عراقی‌ها وحشت کردند، خدمه و راننده‌های تانک‌های این تیپ عراقی که روی جاده آمده بودند، تانک‌ها را گذاشتند و فرار کردند. آن‌هایی که عقب‌تر بودند هم با تانک‌هایشان فرار کردند و آن

حمله دشمن هم با یاری خدا و سلاح الله اکبر دفع شد. راوی: فرمانده شهید حسن

باقری- منبع: سایت تابناک

شهید- رسول- بهرامی- ارجاوند 🇮🇷

← از شما ملت می‌خواهم که پشتیبان ولایت فقیه باشید و فرمانبردار او. پس امام را تنها نگذارید و حتماً وی را دعا کنید. این انقلاب اسلامی که خون بهترین شهیدان آبیاری کرده را به تمام جهانیان صادر نمایید مبادا که به دام منافقین گرفتار شوید و قبل از این که به دام منافقین گرفتار شوید در راه خدا شرکت کنید.

حال- صدام- پس- از- آزادی- خرمشهر!!

🌸 وقتی خرمشهر آزاد شد، ما باور کردیم می‌توانیم از خاکمان دفاع کنیم. آن‌ها اراده کرده بودند خرمشهر را برای همیشه از خاک ایران جدا کنند. روی دیوارهای خرمشهر جمله معروف «جئنا لنبقی» را نوشته بودند؛ یعنی «آمده‌ایم تا بمانیم». در این جمله یک اراده همراه با کینه است. در نوزده ماهی که خرمشهر در اشغال بود در آنجا خط اتوبوسرانی و تاکسیرانی بصره- خرمشهر برقرار کرده بودند. مغازه صرافی باز کرده بودند تا ریال ایرانی را به دینار عراقی تبدیل کنند. آب و هوای خرمشهر در رادیو بغداد به عنوان یکی از شهرهای عراق گفته می‌شد. در اعلامیه‌های

توجیه سیاسی بعضی‌ها هست که می‌گویند: خرمشهر مانند بالشی است که بصره روی آن آرمیده است. صدام در سخنانش خرمشهر را مروارید شط العرب نامید.

🌸 در میان افسران عراقی مشهور است که می‌گویند، کارشناسان نظامی خارجی به خرمشهر می‌آمدند. وقتی استحکامات ما را می‌دیدند، می‌گفتند:

خرمشهر برای همیشه از آن شما خواهد بود. ایرانی‌ها برای پس گرفتن آن به یک ارتش کاملاً مدرن و مجهز نیاز دارند.

ایرانی‌ها چنین ارتشی ندارند؛ بنابراین، شما نگران نباشید. برای همین است وقتی خرمشهر آزاد شد حسین کامل، داماد صدام گفت: در ۲۴ ساعت اول یک پزشک همواره بالای سر صدام بود. آنقدر فشار روحی روی او بود....

منبع: سایت تابناک

#یک_ارتباط_دیگر....

🌸 در حال آموزش تجهیزات و ارتباطات مخابراتی به نیروهای جدید بودیم که حاج محمد فرمانده مخابرات آمد و گفت: بگذارید یک ارتباط را هم من بگویم؟ گفتم کدام ارتباط؟ با خنده زیباییش گفت: ارتباط با خدا! گفت اگر واجباتان را انجام دادید، نمازتان را سر وقت خواندید، محرمات را ترک کردید در عملیات‌ها پیروزید و گرنه

بی‌سیم و ارتباطات و... کشکه! دل خوشکه! خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج

محمد ابراهیمی از شهدای فارس

#شهید-رسول-بادبری 🌹

👉 اکنون شهیدان از شما ملت مبارز انتظار دارند که گفته [ی] خدا را درباره [ی] کفار و منافقین انجام بدهید تا اسلام عزیز و انقلاب بزرگمان را به دست مولایمان امام علی (علیه السلام) بسپارند و همواره پشتیبان ولایت فقیه و دولت مکتبی انقلاب اسلامی باشید.

#به-دنبال-راهی-برای-نجات....

🌸 در گذشته حجاب نداشتم. اگر چه خانواده‌ای مذهبی داشتم، اما آزادی کامل داشتم و دائم در جستجوی آرامش بودم. در دانشگاه با دوستان خود بر سر آرایش کردن و بی‌حجاب بودن رقابت می‌کردم تا پیروز شوم. همیشه می‌خواستم بهترین ظاهر را داشته باشم یا در عکس‌ها از همه زیباتر باشم. اما هیچ‌یک از این کارها من را به آرامش نمی‌رساند. نماز صبح نمی‌خواندم، باقی نمازها را نیز گاهی می‌خواندم و گاهی قضا می‌شد. مشکلات بسیاری برای من به وجود آمده بود. معتقد هستم کسی که از خدا دور می‌شود، گرفتار مشکلاتی در زندگی می‌شود و آرامش خود را از

دست می‌دهد. یکی از دوستان پیشنهاد داد که «برای رسیدن به آرامش، حجاب هم می‌تواند یک گزینه باشد.» بدون تحقیق با حجاب شدم و متأسفانه پس از گذشت شش هفته حجاب را کنار گذاشتم. رفتار و تمسخر دوستانم یکی از عللی بود که حجابم تغییر کرد. زمانی که حجاب را کنار گذاشتم، دچار عذاب وجدان شدم؛ چراکه به قول‌هایی که به امام زمان (عج) و حضرت زهرا (س) داده بودم، بدعهدی کردم. همانند گذشته شده بودم و مجدد آرامش خود را از دست داده بودم. مطمئن بودم آرامش خود را با حجاب به دست می‌آورم.

🌸 حجاب را رها کردم، چون عجولانه آن را انتخاب کرده بودم. تصمیم گرفتم اطلاعات خود را پیرامون حجاب کامل کنم. کتاب خواندم. صوت گوش دادم. سخنرانی استاد «علی‌اکبر رائفی‌پور» در آگاه‌سازی من بسیار مفید بود. تصمیم خود را گرفته بودم، اما ترس از شکست مجدد، ترس از این‌که باز هم مورد تمسخر واقع شوم؛ مانع می‌شد که با اطمینان حجاب را انتخاب کنم. در جستجوی یک جرقه بودم. یک معجزه که من را ثابت قدم کند. در همین زمان یکی از دبیرانم پیام داد و گفت، «مریم دوست داری با ما به سفر راهیان نور بیایی؟» و من با کمال میل پذیرفتم. به معلم خود گفتم، «من از شهدا یک معجزه می‌خواهم. اگر در این سفر یک نشانه‌شانم دهند، مجدد چادر را انتخاب می‌کنم.» روز اول سفر به راهیان نور

بدون معجزه به پایان رسید. روز دوم نیز به همین شکل؛ هیچ نشانه‌ای ندیدم. روز سوم راهی شلمچه شدیم. هنگام ورود معلم خود را دیدم و به من گفتم، «بیا اسفند دود کن!» استقبال کردم. یاد خواهشی که از شهدا داشتم، افتادم. به نیت یافتن نشانه اسفند دود کردم. وارد یادمان شلمچه شدیم. به دلم افتاد کفش‌های خود را در بیاورم. شنیده بودم این خاک با پوست، گوشت و خون جوان‌هایی آمیخته شده که به خاطر من و امثال من از دلبستگی‌های خود گذشتند. جوان‌هایی که پدر، مادر، همسر و یا فرزندان خود را نتوانستند در لحظه آخر ببینند و در آغوش بگیرند. با همین تفکرات، به خاک‌ها نگاه کردم. سپس به پاهای خود نگریستم که روی این خاک‌ها قدم برمی‌داشتند. تصور می‌کردم در سفر راهیان نور خاک می‌بینی و خاکی می‌شوی. اما این‌طور نبود. این خاک با خاک‌های دیگر متفاوت بود. وقتی نشستیم روی خاک شلمچه، غروب بود. تعریف غروب شلمچه را شنیده بودم، اما درک نکرده بودم. منتظر یک تلنگر بودم. مداح شروع به روضه خوانی کرد. شنیدن همین یک جمله کافی بود تا عالم دگرگون شود. «خوش به سعادت خانم‌ها که چادر دارند؛ که چادرشان مثل حضرت زهرا خاکی می‌شود؛ که چادرشان از این خاک، خاکی می‌شود.» دیگر چیزی نشنیدم. روی خاک‌ها سجده کردم. احساس می‌کردم شهدا نگاه می‌کنند. از من می‌پرسند، «برای اینکه شبیه حضرت زهرا بشوی، برای اینکه یادگاری حضرت زهرا (س) را انتخاب کنی؛ به دنبال نشانه هستی؟» فهمیدم برای

شبيه مادر شدن، نبايد به دنبال نشانه بود. همان جا بود كه تصميم گرفتم، هميشه چادرم را حفظ كنم. از طريق برنامه «از لاي جيغ تا خدا» با خانواده شهيد مدافع حرم «مجيد قربانخاني» آشنا شدم. قرار بود تصوير اين شهيد را طراحي كنم. هيچ شناختي از وي نداشتم. نمي دانستم شهداي مدافع حرم چه كساني هستند و چه مي كنند. زماني كه تصوير اين شهيد را ديدم، متوجه شدم؛ همان شهيدى است كه هرگاه در شبكه هاي اجتماعي عكس شان را مي ديدم چند لحظه اي صبر مي كردم و به چشم هائيش خيره مي شدم. اما نام وي را نمي دانستم. نمي دانستم متحول شده بود؛ نمي دانستم تاريخ تولد شهيد قربانخاني دقيقا مصادف با روز عقد من است. تصوير طراحي شده صورت شهيد، هديه كوچك من در برابر بزرگي هاي او به خانواده وي بود. راوي: خانم مريم نجفي

#تريلى_براي_جنازه!

🌸 شيرعسكر قد و قامت بسيار بلندي داشت. وقتي پشت لودر مي نشست و كار مي كرد، قامت رشيدش بيشتر در چشم مي آمد. وقتي آتش زياد مي شد، مي گفتيم تقصير شيرعسكر است، آنقدر قدش بلند است كه از فاصله دور هم ديده مي شه و ديده بان هاي دشمن مي بينندش! شب دوم كربلاي ۵ بود. پاتك سنگين دشمن شروع شد. ساعت سه نيمه شب بود كه دستور آمد سريع عقب بکشيم. ده نفر از

بچه های مهندسی پشت تویوتا نشستیم. آتش دشمن سنگین بود و راننده با سرعت از میان گلوله ها به عقب حرکت می کرد. در حین حرکت....

🌸 در حین حرکت نور ماشین روی یک مجروح افتاد، که با حالت کمک دستش را به سمت ما دراز کرده بود. امکان ایستادن ماشین نبود. یک لحظه، شیرعسکر پایش را به عقب ماشین گیر کرد و با دست های بلندش، مجروح را گرفت و کشید. حدود ده متری مجروح دنبال ماشین کشیده می شد، اما شیر عسکر کوتاه نیامد. کمکش کردیم و مجروح را کشیدیم بالا.... دقایقی بعد که عراق آن خط را گرفت، دیدم شجاعت و جسارت شیرعسکر جان یک مجروح را نجات داد....


🌸 می گفتم شیرعسکر، تو نباید شهید بشی، آخه آنقدر بلندی که پاهات از تویوتا و آمبولانس می زنه بیرون، مجبور می شم خمش کنیم! می خندید و می گفت تو دعا کن من شهید بشم، با تریلی و لودر بیا جنازه من را ببر! چندین شب بود که در حال خاکریز زدن بودیم. سر و روی همه شده بود پر از خاک. شیرعسکر گفت: می خواهم فردا برم حمام! گفتم: نور بالا می زنی، حتماً غسل شهادت هم بکن! گفت: تو هم برو دنبال تریلی، که جنازه ام روی زمین نمونه! روز بعد رفت حمام و طرف های ظهر بود که برگشت. آتش سنگین پاتک دشمن روی خط بود. یک لحظه بدنم گرم شد و افتادم. وقتی به هوش آمدم، راننده آمبولانس گفت: رفیقت هم شهید شد! اشک


در چشم هایم پیچید، به او قول داده بودم برای جنازه اش تریلی ببرم، اما نتوانستم! 🌹 خاطره ای از شهید شیرعسکر رضازاده از شهدای جهاد


#آخرین_بوسه....


🌸 عباس چهارده ساله بود که پدرش فوت کرد. من ماندم و عباس و دو خواهرش. عباس شد مرد خانه. تحصیل را رها کرد، روزها می رفت مکانیکی، شب ها می رفت پایگاه مقاومت نگهبانی می داد. تا اینکه گفت: من می خواهم برم جبهه! حریفش نشدم. رفت جهاد اسم نوشت و شد راننده لودر. بار سوم بود که از جبهه برمی گشت. موج انفجار بدنش را کبود و پرزخم کرده بود. به اصرار بردمش بیمارستان. مدتی طول کشید تا خوب شد و تا خوب شد فیلش یاد هندوستان کرد و گفت می خواهم برگردم. گفتم مادر، تو نان آور خانه ما هستی، دینت را ادا کردی. با عصبانیت رفت شناسنامه اش را آورد و پاره کرده و گفت: مگر خون من از جوان هایی که جلو گلوله و آتش ایستاده اند رنگین تر است، ما باید از وطن دفاع کنیم تا شما راحت زندگی کنید! دیگر چیزی نگفتم. گفتم: برو پسرم خدا به همراهت. ۲۲ دی ماه ساکش را بست که برود. گفت مادر اگر شهید شدم، برای من گریه نکنید، من باید به هدفم برسم. چند قدمی رفت و برگشت. گفت: مادر، می دونم این بار شهید می شم، دوست دارم ببوسمت، اما خجالت می کشم! گفتم مادر خجالت ندارد، فرزندم هستی. مرا

بوسید و رفت. خیلی خودم را نگه داشتم تا وقتی در کوچه است، تا وقتی که می چرخد و نگاهم می کند، اشک نریزم. از پیچ کوچی که رد شد، بغضم ترکید و اشکم جاری شد....

۱۳  بهمن بود که نامه اش رسید. خوشحال جواب نامه اش را نوشتم، چادر به سر کردم تا به پست بروم. در را که باز کردم، دیدم یک نفر پشت در است. گفت: از عباس خبر دارید؟ گفتم: آره، تازه نامه اش رسیده و این نامه را دارم برای او می برم. گفت: نامه را بگذارید خانه، عباس امروز فردا می آید. برگشتم خانه و چشم انتظار و چشم به در نشستم. عصر بود، خودش که نه، خبر شهادتش را آوردند. سجده شکر به جا آوردم و به خاطر وجودش خدا را شکر کردم.

 خاطره ای به یاد جهادگر شهید عباس امام علی

#شهید_رسول_پایان 

 همیشه و در همه حال رهبر کبیر انقلاب اسلامی، ابراهیم زمان را تقویت کرده و قوانین پیامبرگونه اش را و رهنمودهای آیه گونه اش را مو به مو گوش گرفته و فرا اه خود قرار دهید، از حزب الله متعهد و روشن فکر که ثمره [ی] پیروزی انقلاب اسلامی است، پشتیبانی نمایند.

زینب کبری

«نمی گذارم او همچون زینب زنده بماند!؟»

آمنه بنت الهدی صدر پرچمدار حرکت اسلامی بانوان در عراق بود. او هنگام دستگیری برادرش آیت الله صدر سخنرانی حماسی را ایراد کرد و به برادرش گفت، من بر نمی گردم... من می خواهم مانند زینب (س) که برادرش امام حسین (ع) را همراهی کرد، همراه شما باشیم. هنگامی که ماشین حامل آیت الله صدر حرکت کرد، بنت الهدی با تکبیرهای رعدآسای خود، قلب دشمن را لرزاند. سرانجام این خواهر و برادر توسط رژیم خونخوار عراق دستگیر شدند و شدیدترین شکنجه ها بر آنان روا داشته شد. بنت الهدی صدر پس از تحمل رنج فراوان در روز ۲۳ جمادی الاول، یعنی سه روز پس از دستگیری به شهادت رسید. از صدام پرسیدند شما که صدر را کشتی؟ چرا دیگر خواهرش را می کشتی؟ صدام جواب داده بود، من اشتباه یزید را انجام نمی دهم و نمی گذارم او همچون زینب زنده بماند تا آبروی ما را مثل، بنی امیه را ببرد...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
برشی از زندگی، شهیده آمنه بنت الهدی صدر

شهیده

آمنه بنت الهدی صدر

کشکول خاطر



#خاک_بر_سرت_کنند_حجتی!

🌸 خرمشهر بودیم! بچه‌ها، رحل‌ها رو چیدند دور تا دور سنگرو قرآن‌ها رو گذاشتند روش. خلیلیان سوره الرحمن رو شروع کرد و بچه‌ها آروم آروم سرهاشونو تکون می‌دادند؛ یعنی که گریه می‌کنیم.... اما اکبر کاراته بیشتر از بقیه سر تکون می‌داد. قرآن که تموم شد حاج آقا سخنرانی رو شروع کرد و در وصف شهید حجتی حالا نگو و کی بگو. نیم ساعتی گذشت که چایی آوردند. همه چایی برداشتند؛ اما اکبر کاراته چایی برنداشت و خودشو زد و گفت: من چطوری بدون حجتی چایی بخورم؟ مجید، درگوشش گفت: من ندیده بودم تا حالا برای کسی گریه کنی؟! چی شده برای حجتی گریه می‌کنی؟! اکبر چشمای سرخ شده‌اش رو انداخت تو چشمای مجید و گفت: زورت میاد دلم براش کباب شده! دوستِ جُونِ جُونیم بود. حاج آقا گفت: کاری به آقای کاراته نداشته باش! بذار گریه شو بکنه، دلش سبک بشه! منم رفیقم شهید بشه بیش از این گریه می‌کنم. احمدی آهسته گفت: ما هم دلمون از این می‌سوزه که این‌ها اصلاً با هم دوست نبودند!...

🌸 هنوز چایی نخورده بودیم؛ که فرمانده سراسیمه دوید توی سنگر؛ نشست کنار حاج آقا و چیزی درگوشش گفت و بعد میکروفنو کشید جلوش و با خوشحالی گفت: برادران عزیز! خبررسیده که برادر حجتی شهید نشده و حالا هم در بیمارستان شهید

بقایای است. هنوز حرفش تموم نشده بود که اکبر کاراته بلند گفت: خاک بر سرت کنند حجتی!! تو عُمرِ مون یه بار گریه کردیم، اینم برای توی ذلیل مرده. می‌مردی شهید می‌شدی! تو که آبروی منو بردی! و بعد قاه قاه خندید و از سنگ‌رفت بیرون.

#سید_صادق_باب_الحوائج_جبهه!!

🌸 سید صادق از شهدای گمنام فارس است، شهیدی که شهید خلیل پرویزی می‌گفت سید صادق یک تنه، یک جهاد بود! آنقدر در فکر رفع نیازهای رزمندگان بود که بین نیروهای جهاد معروف شده بود؛ سید صادق باب الحوائج جبهه است! همیشه لبخندی زیبا بر لب داشت. اردیبهشت ۱۳۶۳ در جزیره مجنون ترکشی به سینه او اصابت کرد، اما لبخند از لب او دور نمی‌شد. آن زمان مسئولیت نصب دکلهای دیده‌بانی در هور که کار بسیار مشکل و غیرممکنی بود و مسئولیت آموزش نیروها و نصب پلهای خیبری بر روی رودخانه های جریان دار به عهده سید صادق بود. بارها از روی دکلهای سی تا صد و پنجاه متری زمین افتاد، بی‌آنکه حرفی بزند دوباره بالا می‌رفت و کارش را ادامه می‌داد! درحالی‌که در برابر خانواده تنها می‌گفت من در جبهه جاروکشی می‌کنم!

🌸 او آخر سال ۶۲ بود که سید صادق ازدواج کرد و شرط ازدواجش حضور در جبهه بود. انتهای همان سال در عملیات خیبر ترکشی به سینه اش نشست و مجروح شد.

پس از مجروحیت خانواده همسرش با حضور مجدد سید صادق در جبهه مخالف بودند. سید صادق در یک دوراهی قرار گرفته بود برگشتن و ماندن در شهر یا حضور در جبهه! محکم ایستاد و گفت: جنگ مسئله اصلی ماست. امروز جنگ با عراق است و فردا مسئله فلسطین و قدس و غیره و من همیشه در جنگ خواهم بود. به هر حال صادق علی‌رغم خواسته مجبور شد زنش را طلاق دهد تا در جبهه بماند!

يك روز يك تریلی سیمانی برای تخلیه بار به منطقه آمد. سید صادق با جستجویی که در اطراف مقر مهندسی انجام داد، نیروی بیکاری برای کمک کردن پیدا نکرد. خودش به تنهایی آستین‌ها را بالا زده و مشغول شد. هنوز کارش به پایان نرسیده بود که عده‌ای از راه رسیدند و مابقی کار را بر عهده گرفتند. اما بیشتر سیمان‌ها تخلیه شده بود. شاید به دلیل همین کارهای صادقانه، سید صادق از محبوبیت ویژه‌ای نزد جهادگران داشت.

شدت گرمای هوا آنقدر زیاد بود که هرکسی را به شکایت وامی‌داشت. در چنین شرایطی سید صادق از وسایل خنک‌کننده و کولر، خودداری می‌کرد. او که در میدان مبارزه، با جدیت و پشتکار می‌جنگید در عرصه جهاد با نفس نیز درس شهامت و ایستادگی را به خوبی اجرا می‌کرد. می‌گفت: «در شرایطی که رزمندگان، در مناطق جنوبی و کنار اروندرود به دلیل گرمای طاقت فرسا و شدید هوا، راحتی و آرامش

ندارند خدا هم راضی نیست که من در ستاد باشم و در پناه هوای مطبوع و دلپذیر خنک کننده‌ها (کولر)، درآسایش باشم.

🌸 سید صادق در اثر کار سنگین و شبانه روزی بیشتر وقتها حتی فرصت حمام رفتن پیدا نمی‌کرد. طوری که دوستان و هم‌زمانش با یک طرح عملیاتی او را بزور وارد حمام می‌کردند. لباسهای مندرس و پاره او را بدور ریخته و لباس بهتری برای او می‌آوردند! اما مگر می‌شد سید صادق را تسلیم کرد. بیشتر وقتها در ته انبار می‌گشت و کهنه‌ترین لباس و پوتین را که دیگران استفاده نموده بودند را برای خود انتخاب می‌نمود و می‌پوشید، تا همیشه یک فرمانده ساده زیست باشد...!

🌸می‌خواستیم یک مقر در سه راه طلائیه را تخلیه کنیم. یک پلیت داخل چاه توالت افتاده بود و همه ما از کنار آن گذشته بودیم تا اینکه سید صادق آن را دید. دیدیم رفت سمت چاه توالت و آن را بیرون کشید و با خونسردی تمیزش کرد و روی سایر پلیت‌ها گذاشت و گفت: حالا خدا هیچی! آیا آن پیرزنی که تخم مرغ هایش را جمع می‌کند و برای جبهه می‌فرستد راضی است که این پلیت در داخل توالت بیفتد و من آن را برای استفاده دوباره رزمندگان برندارم!

🌸 قبل از عملیات که برای آماده کردن خاکریزها و سنگرها شب و روز نداشت. در هنگام عملیات در بیشتر مواقع که احساس می‌کرد کارش کم است، تفنگ به دست

همراه با سایر رزمندگان اسلام با مزدوران عراقی مشغول نبرد می‌شد. عملیات هم که تمام می‌شد، اکیپ‌هایی را برای خراب کردن سنگرهای عراقی در دشت عباس و سایر نقاط بوجود می‌آورد. پیلت‌ها، الوار و سایر وسایل را به مقر جهاد می‌آورد تا نیروهای خودی از آنها استفاده نمایند! حتی زمانی که به عنوان مسئول ستاد جهاد و پشتیبانی انتخاب شد، روزها به کارهای محوله می‌پرداخت و شب‌ها سوار بر لودر در حال ساخت خاکریز برای رزمندگان بود!

🌸 قرار بود در کنار ارونند در ۲۰۰ متری عراقی‌ها، برای رزمندگان سنگر بتنی بسازیم. سید صادق شب و روز نداشت. اول که خودش سوار بر بلدوزر در چشم‌روز، در دید عراقی‌ها زمین را آماده کرد. بعد همان‌جا سیمان را آماده می‌کرد، چون امکان بردن تجهیزات به آن فاصله از دشمن نبود، چکمه می‌پوشید و دو پایي وارد مخلوط سیمان می‌شد و با حرکت پا سیمان را به قولی چاق می‌کرد. از طرف دیگر به آرماتور بند می‌گفت روزها در مقر جهاد، آرماتور ببندد، شب‌ها آنها را می‌آورد خط و در سنگر‌ها کار می‌گذاشت.... با همت شبانه روزی اش، سنگرهای محکمی در کنار ارونند برای رزمندگان آماده شد!

🌸 قرار بود چند سکوی سیمانی برای تانک‌ها درست کنیم. شادی و شمع عجیبی وجودش را گرفته بود و می‌خندید. ناگهان خمپاره‌ای کنار سکو زمین نشست و

ترکشی برای بار دوم سینه سید صادق را شکافت. از سکو روی زمین افتاد. بلند شد و شروع کرد به دویدن، تا اینکه با زانو روی زمین افتاد، دست هایش را به سمت آسمان کشید و بلند گفت: فزت به رب الكعبه! بعد هم به زمین افتاد و به آرزوی دیرینه اش که به حق لایقش بود رسید!

🌸 در وصیتش نوشته بود: خدایا گواه باش که با عقیده ای ثابت و محکم سرباز کوچک توام. گرچه، باری پرگناه و بس سنگین دارم ولی با آگاهی کامل با دشمن تو می‌جنگم تا کشته شوم! یادباد آن‌که سرکوی توام منزل بود... دیده را روشنی از خاک در ساحل بود... خدایا هم اکنون که لحظه موعود فرارسیده بر ناسپاسی‌ها و گناهانم معترفم خدایا بر آنچه بد کردم و نافرمانی کردم مرا ببامرز. خدایا اگر کشته شدنم فقط ارزش گفتن يك تکبیر را داشته باشد مرا بسیار کافی است و خدایا از تو می‌خواهم که سخت‌ترین مرگ را نصیب من بگردانی که شرافت مسلمان در از خودگذشتگی و به خدا پیوستن است. خدایا دوست دارم در این دریای بیکران ایثار گمنام بجنگم و گمنام بمیرم والسلام. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سید محمدصادق دشتی

تذکره کبری

«اذا كان المنادی زينب، فأهلا بالشهادة»


گر دعوت کننده زینب (س) باشد، سلام بر شهادت... بین الحرمین دو مظلومه، دو شهیده، یکی خانم زینب کبری و دیگری بنت الحسین، خانم رقیه (س) هستم و به یادتم. نمی دانی بارگاه ملکوتی سه ساله امام حسین (ع) الان هم چقدر غریب است. چه بگویم از اوضاع اینجا؛ تاریخ دوباره تکرار شده و این بار ابناء ابوسفیان و آل سفیان بار دیگر آل الله را محاصره کرده اند؛ هم مرقد مطهر خانم زینب کبری و هم مرقد مطهر دردانه اهل بیت، رقیه (س)... ولی این بار تن به اسارت آل الله نخواهیم داد، چرا که به قول امام مردم ما از مردم زمان رسول الله بهترند. واضح تر بگویم؛ نبرد شام، مطلع تحقق وعده آخرالزمانی ظهور است. و من و تو دقیقاً در نقطه ای ایستاده ایم که با لطف خداوند و ائمه اطهار نقشی بر گردنمان نهاده شده است و باید به سرانجام برسانیمش با هم تا بار دیگر شاهد مظلومیت و غربت فرزندان زهرای مرضیه (س) نباشیم...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
وصیتنامه شهید، محمود رضا بیضایی

شهید محمود رضا بیضایی

کشکول خاطرات - ناصر کاوه



#شهید_محمدباقر_باقری_دستنایی 

← اسلام و جمهوری اسلامی را بهتر بشناسید و از آن حمایت کنید که اگر خدای ناکرده لحظه ای کوتاهی کنید خداوند از شما راضی نیست. با تمام وجود پشتیبان انقلاب باشید که عظمت و عزت و سربلندی ما به وجود این نظام بسته است.

#اتفاق_جالب!

 اذان نماز رو که گفتن رفتم سراغ فرمانده، بهش گفتم روحانی نداریم بچه ها دوست دارن پیش سر شما نماز رو به جماعت بخونن. فرمانده مون قبول نمی کرد. می گفت: پاهام ترکش خورده و حال مساعد نیست، یه آدم سالم بفرستین جلو تا امام جماعت بشه. بچه ها گوششون به این حرفا بدهکار نبود. خلاصه با هر زحمتی شده فرمانده رو راضی کردند که امام جماعت بشه... فرمانده نماز رو شروع کرد و ما هم بهش اقتدا کردیم. بنده خدا از رکوع و سجده هاش معلوم بود پاهاش درد می کنه، وسطای نماز بود که یه اتفاق عجیب افتاد! وقتی می خواست برا رکعت بعدی بلند بشه انگار پاهاش درد گرفته باشه، یهو گفت یا ابالفضل و بلند شد! نتونستیم خودمون رو کنترل کنیم، همه زدیم زیر خنده. فرمانده مون می گفت: خدا بگم چیکارتون کنه! نگفتم من حال خوب نیست یکی دیگه رو امام جماعت بذارین.

#ماجرای_رزم_شب_آن_شب...!

🌸 موقع خواب بهمون خبر دادن که امشب رزم شب دارین، آماده بخوابین. همه به هول و ولا افتادیم و پوتین به پا و با لباس کامل و تجهیزات نظامی خوابیدیم. تنها کسی که از رزم شب خبر نداشت حسین بود. آخه حسین خیلی زودتر از بچه ها خوابیده بود.... نصفه های شب بود که رزم شب شروع شد. با صدای گلوله و انفجار از جا پریدیم. بچه ها مثل قرقی از چادر پریدند بیرون و به صف شدیم، خوشحال هم بودیم که با آمادگی کامل خوابیدیم و کارمون بی نقص بوده، اما یهو چشممون افتاد به پاهای بی پوتینمون تنها کسی که پوتیش پاش بود حسین بود!

🌸 از تعجب داشتیم شاخ در می آوردیم. آخه ما همه شب موقع خواب با پوتین خوابیده بودیم و حسین بی پوتین! به بچه ها نگاه کردم، داشتن از تعجب کُپ می کردند. فرمانده با عصبانیت گفت: مگه نگفتم آماده بخوابین و پوتینها تون رو دم در چادر بذارین؟ این دفعه رو تنبیه تون می کنم که دفعه دیگه حواستون جمع باشه. زود باشین با پای برهنه دنبالم بیاین.... صبح روز بعد همه داشتیم پاهامون رو از درد می مالیدیم. مدام هم غرمی زدیم که چطور پوتین از پاهامون دراومده! یهو حسین وارد شد و گفت: پس شما دیشب از قصد با پوتین خوابیده بودین؟

🌸 همه با حیرت نگاهش کردیم و گفتیم: آره! مگه خبر نداشتی قراره رزم شب بزنی و ما تصمیم گرفتیم آماده بخوابیم؟ حسین با تعجب گفت: نه! من خواب بودم، نشنیدم. بچه ها که شاکی شده بودند، گفتند: راستی چرا دیشب همه ی ماها پاهامون برهنه بود جز تو؟ حسین که عقب عقب راه می رفت، گفت: راستش من نصف شب بیدار شدم. خواستم برم بیرون چادر که دیدم همه با پوتین خوابیدن. گفتم حتماً خسته بودین و از خستگی خوابتون برده و نتونستین پوتیناتون رو در بیارین. واسه همین اومدم ثواب کنم و آروم پوتین هاتون رو در آوردم، بد کاری کردم؟ آه از نهاد بچه ها در نمی یومد. حسین رو گرفتیم و با یه جشن پتوی حسابی حالشو جا آوردیم.

#شهید_قربانعلی_اسلامی_دقیق 🌸

← تا هنگامی که رهنمودهای امام را گوش کنید هیچ خطری نمی تواند انقلاب اسلامی را از پای درآورد. از شما ملت ایران می خواهم که با وحدت هرچه بیشتر دست جنایتکاران شرق و غرب را از سر این ملت اسلامی کوتاه کنید و با روحانیت مبارز و در خط امام همیشه در تماس باشید.

تیبے کے عجیبے

«جواب حضرت زینب (س) با تو!؟»

بعد از دو ماہ ماندن در سوریه برگشته بود. و قرار بود یک ماہ بماند و بعد دوبارہ برود سوریه. هنوز دہ روز نگذشته بود کہ تماس گرفتند و گفتند جبار اوضاع خوب نیست و دوبارہ برگرد سوریه. من و دخترم اصرار کردیم کہ نرود. دخترم دستش را گرفت و گریہ می کرد. عصبانی شد ساکش را انداخت زمین و گفت من نمی روم ولی جواب حضرت زینب (س) با تو و دخترت. گفتم: فاطمہ ما را با حضرت زینب روبہ رو کرد چیزی نگو. وقتی رسید فرودگاہ تماس گرفت گفتیم خیالت راحت ما راضی شدیم، برو ان شاء اللہ مثل دفعات قبل سالم برگردی. اما تہ دلم احساس می کرد این بار آخر است. خودش ہم بہ دوستانش گفته بود این رفتن بازگشتی ندارد. شنبہ ۱۹ مہر ماہ سال ۹۳ بود. خواہرم تماس گرفت گفت: محمد را نفرست مدرسہ. نگران شدم گفتند: جبار زخمی شدہ باورم نمی شد، گفتم شما را بہ خدا قسم راستش را بگویید بالاخرہ فہمیدم ایشان شہید شدہ اند...

کتاب شہدا و اہل بیت، ناصر کاوہ
راوی: ہمسر شہید، جبار دریسای

شہید جبار دریسای



کشکول خاطرات ناصر کاوہ

#یک_هفته_قبل_از_شهادت....

🌸 از بچه‌های خوب و ورزیده گردان بود. در شنا و غواصی مهارت خوبی داشت. کم حرف بودن از خصوصیات بارزش به‌شمار می‌رفت. خیلی به ندرت صحبت می‌کرد. یادم هست که یک هفته پیش از شهادتش پیش من آمد و گفت: «علی بیا یک قولی به همدیگر بدهیم؛ اگر من شهید شدم آن دنیا برای تو جا نگه می‌دارم و تو هم قول بده از برادر کوچکم مصطفی مواظبت کنی و اگر هم تو شهید شدی که برای من در آن دنیا جا نگهدار!»؛ گفتم: «به به! چه عجب! خدا را شکر که بالاخره نمردیم و حرف زدن اصغر آقا را هم دیدیم....»

🌸 آن روز گذشت و کم کم بوی عملیات در مقرر پیچید. بچه‌ها واقعاً روزشماری می‌کردند. دقیقاً یادم هست که دو روز قبل از عملیات بود. من نزد او رفتم. بوی خوشی می‌داد؛ عطر گل محمدی زده بود و کاملاً آماده برای رفتن. گفتم: «اصغر بیا تا کمی با هم قدم بزنیم.» دوتایی رفتیم داخل نیزار، کنار رود کارون. او کم کم سر صحبت را باز کرد و گفت: «می‌دانی چیه علی؟ من داداش عبدالله را توی خواب دیدم. می‌گفت؛ اصغر شماها خیلی زحمت می‌کشید خدا خیرتان بدهد، اصغر تو بیا پیش من. خیلی خوب می‌شود من دیگه تنها نمی‌مانم.»

گفتم: «ولی اصغر، تو هم آگه شهید شوی، خانواده‌ات خیلی تنها می‌مانند. دیگر کسی نیست که اداره‌شان کند. تو بالای سرشان باشی خیلی بهتر است.» اصغر برگشت و گفت: «خدا کریمه علی!» و آخرش هم رفت پیش برادرش عبدالله....

خاطره ای به یاد شهید غواص اصغر بسطامیان_منبع: خبرگزاری ایسنا

#شهید_مجتبی_اکبری

هیچ وقت از خط مقدس انقلاب خارج نشوید. پس اگر سعادت دنیا و آخرت را می‌خواهید باید دنباله رو [ی] اسلام واقعی و انقلاب اسلامی و این پیر بزرگوار امام امت باشید و جهان مرگ و قبر و آخرت را فراموش نکنید که بد جهان و بد لحظاتی است برای از خدا بی‌خبران.

#کار_همیشگی....

کار همیشگی‌ش بود. هر وقت دلش تنگ می‌شد دستمو می‌گرفت و با هم می‌رفتیم بهشت زهرا (سلام الله علیها) اول می‌رفتیم قطعه اموات و چند دقیقه بین قبرها راه می‌رفتیم؛ بعد می‌رفتیم سر مزار شهدا. می‌گفت: این جا رو نیگا کن، اصلاً احساس می‌کنی که این شهدا مرده‌ان؟ این جا همون حسی رو داری که تو قطعه‌ی اموات داری؟ بالا سر مزار بعضی از شهدا می‌ایستاد و سنشون رو حساب می‌کرد.

می‌گفت: اینایی که می‌بینی، همه نوزده، بیست ساله بودن. ماها رسیدیم به سی سال. خیلی دیر شده؛ اصلاً تو کتم نمی‌ره که بخوان ما رو قطعه مرده‌ها دفن کنن!! از سوز صداش معلوم بود که مدت‌هاست حسرت شهادت رو به دل داره....

🌹 خاطره ای به یاد دانشمند هسته ای شهید مصطفی احمدی روشن

#از_کربلای_۵_تا_کربلای_۸

🌸 مجروح کربلای ۵ بود، اما خودش را رسانده بود به عملیات کربلای ۸. مسئولیت هر کس را گفتم. بلند گفت: پس من چی؟! گفتم: شما را برای بعد عملیات می‌خوام! محکم گفت: این همه راه نیامدم که بمانم!! به دلم افتاد به سوی شهادت می‌رود. نتوانستم مانعش شوم. گفتم: با فلان گروهان برو! روز بعد خبر شهادتش را شنیدم. 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز جعفر عوض پور

#شهید_محسن_ابوترابی 🌹

← تا مادامی که از ولایت فقیه و اسلام و خط امام پیروی شود، هرگز شکست وجود ندارد. و اما وصیتی به دوستان دارم اگرچه همیشه شما سرمشق زندگی من بوده اید به هر حال نسل آینده [ی] این انقلاب اسلامی نیاز به جوانان فعال و کارآمد دارد، همیشه تقوا را پیشه [ی] خود قرار دهید و از خط ولایت فقیه پیروی کنید و...

#گنجی_که_در_جبهه_پیدا_کردم!!

🌸 در زمانی که در خط مقدم بودیم من و «حاج آقای محمد شیخی» امام جمعه فعلی شهر کردکوی همسنگر بودیم و چون هوای «شلمچه» خیلی گرم بود، همه دنبال کمپوت گیلاس سرد بودند و به هر دری می‌زدیم کمپوت گیلاس گیر نمی‌آمد و هر چی بود کمپوت سیب و گلابی که خیلی خواهان نداشت. اواخر جنگ بود و عراق به خط شلمچه حمله کرده بود و چند کیلومتر پیش‌روی کرد و مجدداً عقب‌نشینی کرده بود و تمام خط مقدم ما به هم ریخته بود، جعبه‌های مهمات، جعبه‌های تیر، انواع کمپوت سیب و گلابی و آب میوه و... به وفور در اطراف ما بود. من هم داشتم دنبال یک چیزی خنک می‌گشتم دیدم در یک گوشه‌ای کلی کنسرو باقلا و کنسرو لوبیا افتاده و فکر کنم مال لشکر مشهدی‌ها یا اصفهانی‌ها بود. با خودم گفتم: «تو این هوای گرم کی کنسرو باقلا و لوبیا می‌خورد.» داشتم رد می‌شدم گفتم: «بذار یکی را باز کنم»، قصد خوردن هم نبود، با سرنیزه بازش کردم دیدم کمپوت گیلاس رو با کاغذ کنسرو باقلا و لوبیا بسته‌بندی کرده بودند، گنجی پیدا کرده بودم! همه همشهری‌ها و هم‌سنگرها را صدا زدم و کلی از آن کمپوت‌ها برداشتیم و خوردیم. البته این تک زدن خیلی به ما وفا نکرد و در حال خوردن کمپوت گیلاس، یک خمپاره ۶۰ افتاد وسط ما و همه زخمی شدیم. راوی: جانباز دکتر محمد دودانگی



فرازی از وصیت نامه شهید حاج قاسم سلیمانی:

برادران و خواهران عزیز ایرانی من، مردم پر افتخار و سربلند که جان من و امثال من، هزاران بار فدای شما باد، کما اینکه شما صدها هزار جان را فدای اسلام و ایران کردید؛ از اصول مراقبت کنید. اصول یعنی ولی فقیه، خصوصاً این حکیم، مظلوم، وارسته در دین، فقه، عرفان، معرفت؛ خامنه‌ای عزیز را عزیز جان خود بدانید. حرمت او را حرمت مقدسات بدانید.

کَشکولِ خَاطراتِ نَاصِرکَاوِه